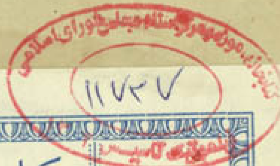


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان خواجوی کرمانی

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۴۷۷۹

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۲۸۰

۱۱۷۳۷

جمهوری اسلامی ایران

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان خواجه کرمانی

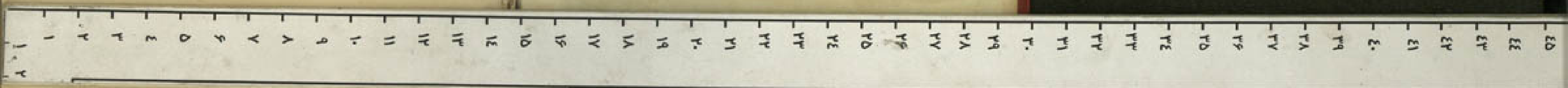
مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۴۷۷۹

شماره ثبت کتاب

۹۰۲۸۰



دیوان خواجوی کرمانی

۱۶

۱۰٫/۰۰

۱۴۷۷۹
۹۰۲۸۰



بسم الله الرحمن الرحیم

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
طشت زر شمس خور از اطلس چرخی
نوک قلم صنع تو در مبدء فطرت
سجاده نشینان ایوان فلک را
از پیه بصر صنع تو برکرده سر شمع — در خلوت این حجره مک
پیرایهٔ انوار تو در لعبت دیده — واوازهٔ اسرار تو
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع — در حکم تو سلطان قضا
تقدیر تو بر چار حد شش جزء — افراخته
ای صانع بی الت و ای صنع بی فکر — ای قاهر بی کینه ای قائم بی جا

بهر که بخوانیم نباشیم و تو باشی — با ما بی و بی ما زو مستغنی از ما
هم رازق بی ریب و هم خالق بی عیب
مامور تو از کلک سخن تا به سر — مسموع تو از تحت ثری تا بثریا
که تحفهٔ مور کنی و بهر سلیمان — که نامه و مار کنی معجزه موسی
در روضهٔ فردوس نهی مسند ادریس — وز چشمه خورشید دهی شربت عیسی
صنع تو درین جوف کهن الصدر دل کر — از آب روان تازه کند گلشن
بر مشعلهٔ رعد کنی منطقهٔ ابر — بر مسند رعد کنی عرصهٔ صحرا
توحید تو خلاذ بجز مرغ سحرخوان — تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا
از هیبت پادشاهان جبر نکال — ایوان فلک را و جناب ملک اعلی
بی ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نیارد — بر چهرهٔ رخ جعد سیاه شب یلدا
بی واسطه صیقل و گرنه تمام — نقش مه و مهر از فلک آینه سیما
بی زیور ابداع تو در حلق نیامد — مروی فلک از تنق چرخ والا
بی نسخه نام تو حالیست هر یک — تحریر کند نامه تو شقه زیبا
بر قبهٔ کهف زند برق خورشید — در پرده زنگار کشی سلک جوزا
گر یاد کند آتش قهر تو تمام — یم در دم شور کف او لعجه دنیا

در عکس رخ لاله‌عذاران سپهری — چون منظره می‌کنی از خرگه مینا
ای طلعت زیبای تو در لطف — حاشیه چمن را چه بخشش افتاد بیالا
بنده طبری را که از امر تو بابُ — وصف الف قامت همه دودهٔ حمرا
از راه یکه لطف تو سازد گل نوری — در صحن چمن طلحه عنبر سا را
تا از دم جان پرور او دمید چو چاک — در کالبد خاک کند روح مسیحا
خواجو نشود هیچ وشا ناسیح ملک را — الا ملک العرش تبارک و تعالی

وله

ای نهاله حشمت ز در بر و دوزن سیمین بام — وی فلکده چین شب در گیسوی مشکین شام
نغمه بستان مرغان تو تب انگیز اجل — وز دو شبخیزان درگاه تو حی لاینام
غلغله توحید در نوروز از اوراق گل — بر فراز جو بیاران قبهٔ شیرین کلام
گشته تیغ جفا را بر سیه ان قهر — از نسیم زلف جانبخش تو ان یحیی العظام
هر شبی نظاره صنع تو را بکشاده چشم
تیغ آتش دار گوهر بار شاهنشاه شرق — که در سر حد مغرب دست حکمت در نیام

وله

در عبادتخانهٔ امر تو فرد ... ی ... ز — که سر کشد در تشهد مانده تا روز قیام

اختر تیرافکن ثاقب که خوانندش شهاب — باشد شیاطین کجا از بیشتر قدرت انتقام
توسن عقرب به نعل راه نعل فلک — همچنین تا کجا الا امر تو رام
عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان — نیستش چون غنچه سیراب تسبیح تو کام
عرش و کرسی را به درگاه جلالت التجا — ملک هستی را بدین کبریایت اعتصام
ماه شب پیمای گردون رعیت گستر نور — لکه نور از پرتو خورشید الطاف تو وام
اولی بی ابتدا و آخر بی انتها — مالک بی اشتباه و حاکم بی انهزام
در جناب بارگاهت خسروان کامکار — لکه تنگ نام و ناموس شهی از بهر نام
باج خوردن بر در میخانه بابایت حلال — سجده کردن در درون کعبه بی‌ذکرت حرام
آشنایت عاری از بیگانه و فارغ ز خویش — مرغ دامت بی‌نیاز از دانه و ایمن ز دام
از پی از جفا را ... دل ... ز ... — لؤلؤ لالا زآب تیره و لعل از زر خام
حلقهٔ زرین کش در گوش چرخ لاجورد — مشعل سیمین نهی بر طارم فیروزه فام
که زند بی عورت را سلان فرعونش بدل — کو چشانی پشه از مغز فرعونش طعام
لم تخو ما یاپی چشم جهانداران تو — آب حیاتی که بود در گوهر افشانی تمام
در کف جمشید شادروان سیمین سپهر — ساقی فضلش نهد هر صبحدم زرینه جام
ز ابر لطفش گر چکد یک قطره در دار البوار — خون کند بس چشم جهنم از حیا واده السلام

هر که از حکمت بگوید غیر آن شرالدواب | وانکه شد به نام نیک از در گفت خیرالانام

میکند با داغ فاش ارکان چرخ | ذره خورشید چرخ گرم بار سر کام

گرچه خاصان درست از چشم عامان جا ندید | رحمت عام است و انعامت نصیب خاص و عام

گر بخوردی موسی از جامت می انظر الیک | از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام

در مجره آینه اوی فتد در مشت ماه | همچو ماه چارده کارش بگشتی تمام

بار بر جان دولت افزین لذت ابن دجان | بار بر جانش درود از خشم خواجه والسلام

ول

قبت یا ذا الجلال والاکرام | من جمیع الذنوب والآثام

ای صفاتت برون ز چون و چرا | ذات پاکت بری ز کو و کدام

قاضی حاجت وحوش و طیور | رازق روزی جماد و هوام

گوهر اصلی دانه در اصداف | نقش پرور ز نطفه در ارحام

پرچم او ز طناب خورشید | آتش انگیز خنجر بهرام

خاک فرش بساط فراش | جم سیمین سریر زرین جام

بسته میش ملکان حضرت تو | بر رخ صبح چین گیسوی شام

کرده استا صفت از یاقوت | شرف طاق تا بکنگره بام

یافته از تو حضرت و نصرت | باغ مینا و راغ مینا فام

به ز شعله فیروز آینه دار | بر درت بسته اینش نام

غیرت هندوی آنکه خادم تست | از حیا در عرق فتاده غمام

کاسه گردان بزم تقدیر است | صبح زرین کلاه سیم اندام

هندوی بارگاه رفعت | شام زنگی نهاد خون آشام

عندلیب زبانت گویا سلا | گل بستان فروز ذکرت نام

درک خاصان بعید عامت | نرسد خاصه عام کالانعام

جان خواجه که مرغ گلشن تست | مگذارش به دام ما دام

طمع دانه اش بدام افکند | بازگیرش ز دست دانه و دام

من که بر پای زلف و روی بتان | صرف کردم لیالی و ایام

بصر با باده مغانه مقیم | ساخته در نشه اینخانه مقام

زده سالها خود نغمه چنگ | ریخته آب رخ بشرب مدام

ملک خود کام از رخ و تیره | باز گشتم بدرگهت ناکام

چون خطا کرده ام کنم هر شب | سجده سهو تا به روز قیام

گومیت بالعشی والابکار | قبت یا ذا الجلال والاکرام

سبحان من تقدس بالعز و الجلال		سبحان من تعزز بالجود و الکمال

آن مالکی که ملک او هست بر دوام		وان قادری که قدرت او هست بی زوال

سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل		دیان بی نظیر و خداوند لایزال

گویای بی تلفظ و دانای بی نظیر		والای بی تکبر و دارای بی همال

تسبیح طیب سحری حی لاینام		ورد زبان کبک دری ربنا ذوالجلال

حرفیست کاف و نون ز طومار صنع او		کز قاف تا بقاف بدین حرف گشته دال

از آب حرف او همه تسنیم شود چمن		وز باد مهر تو تر ز آل شود جبال

در لمعش آسمان کشد از زر ز منزلی		هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال

گاهی زماه نو کشد ابروی زال زر		گاهی براق شب کشد تیغ در زوال

کیوان بحکم اوست برین چرخ پاسبان		بهرام را مراد اوست بدین قلعه کوتوال

ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام		ای ملک بی زوال تو محروس از انتقال

ای بوستان فضل تو بی وسعت و بعید		وی آفتاب لطف تو بی نقص و زوال

پرورش روز و فادری ازش گیرد ز لطف		بر روی صبح مشرقه از شام کرده خال

وهم از سرادقات جلال تو قاصر است		وز عقل ره نبرده به رسه بجز خیال

بشکسته در هوای تو شهباز عقل پر		وافکنده در فضای تو سیمرغ وهم بال

خواجو گر التماس ز بنده کند روا		از پادشه اجازت و از بندگان سؤال

ولهُ

سبحان من تسبح الرعد فی القفار		سبحان من تقدسه الحوت فی البحار

صانع مقدری که شد نیزه و زلال		فیروزه گو برنگ خیزد ز نخبار

دانا مدبری که شهنشاه زنگ را		فیروز کوه بر سر فیروزه گون حصار

سلطان بنده پرور قهار بخش گر		دیان عدل گستر و ستار بردبار

گوهر کند ز قطره و شکر کند ز نی		خارا و وز خاره و گل برده ز خار

ای بر در تو آم سر غفلت فتاده پیش		آخر ز راه لطف بفرما و سر بر آر

شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس		لطف تو بی حساب و عطای تو بی شمار

ادراک عقل خیره ز ذات صفات تو		ذات تو برون ز فهم و عطایت برون ز عار

دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشیار		دردی کشان ساغر مهر تو هوشیار

راه تلاش فیض ملک تو انس و جان		روزی خوران خوان عطای تو مور و مار

آنکس که خوار گشت ندارد کسیش عزیز		و آنکو عزیز گشت ندارد کسیش خوار

شاد آنکسی که نعمت اختیار		مقبل کسیکه شد بقبول تو اختیار

خواجو که روی عذر نهاده بر تربت		جرمی که کرده است بفضلت تو درگذار

صفدر عالم در درّه تاج اصفیا | صاحب جیش ابتدا ناظم عقد انبیا
بلبل بستان شرع اختر آسمان دین | درّه کوکب زمین کوکب درّه سما
تاج ده پیمبران تاج ستان قیصران | کارگشای مرسلین راه نمای انبیا
سید اولین رسل مرسل آخرین زمان | صاحب معشر قران خواجه مشتری سرا
مفتی امر کن فکان مقصد حرف کاف و نون | برق رو براق ران خاک کش عرش متکا
شمع سراچه امم اختر برج بود و بود | تا ملک دین و دنی مالک ملکت و نا
رحمت بورطه بلا تخت بزرده علا | خانه بگوشه فنا دانه بخوشه بقا
طاهر یثربی لقب مکی هاشمی نسب | معتکف سرای حی امی ام سرا
حبیب حبیب آستان طاهر کعبه آستان | گوهر کون لامکان اختر چرخ کبریا
روضه آدم صفی آدم روضه صفی | صوفی صف صفا سرو حدیقه وفا
زابروی چون هلال او تا شده غبغب ماه نو | وز رخ رشک او بیاده مشتری بها
مشتعل از جبین او شمع سراچه هدی | فتنه زنسیم او غنچه باغ اهتدا
خورده بآب روی او موج در دو گهر | کرده بخاک کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبه قصر قیصران | منهزم از خروج او خسرو خطه خطا
الطفک که چون علم در حرم و حجاز زد | از پی پای بوس او گشته زمانه دوتا

صومعه کنشت زمزمه در دره او | همت چو در گوهر آن لایق نعل دوپا
چون در اگر تم شد میش بو بهار او | زانکه خرد فسون کند در تو بها
لعبه چو ابر از طرب مار و عطف و فش | بهر طراز آستین چرخ زمون قبا
ای ز منطق آسمان بچه مکان و امکان | رانده براق سدره را دیده مدینه مهبط
روی تو قبله ملک کوی تو کعبه فلک | مختلف تو قرآن معتقد تو قد سنجا
صد مصد ران زخم تو مرهم روان | درد تو موجب دوا رنج تو علت شفا
شاه نشان قدسیان تخت نشین ملک قدس | ای شه شهر اصطفا وی لقب تو مصطفا
آینه سپهر را مهر رخ تو صیقل | دیده آفتاب را خاک در تو توتیا
روح چو عرض کو آب رخ تو برار | در ملک چاه آب شد یوسف مصر از حیا
شاه فلک چو بنگر طلعت ماه پیکرت | ذره صفت در او فتد بر در و بام از هوا
ای شده آب ز خاک در سرای تو | کعبه ز تست با شرف صفه ز تست با صفا
عقل چو دید آسمان پیش در رکوع شد | پیش قیام قامت داده صلوة را صلا
خواجو که لاف ازده است تک بهار عشق تو | بلبل باغ طبع او هیچ نشد بی نوا

وله

بار جمشید نوجبب زرین جام | خسرو قلعه قلعی صفت مینا نام

رفت با طالع فرخنده ز قصر بچمن ... رانده با فرشه و دین سوی کاخ بهرام

گشته چرخ برافراخته بامی تا ماه ... که با وقت بگردون دره زرینه حسام

ابر اسلوب ز ره لمس بشارت که ربیع ... بر سر کوه زد و از لاله عقیقین اعلام

آسمان فرش ز فیروزه بچمن باز کشید ... تا بر آیند عروسان نباتی ز خیام

خیزد و هشت گل سوری شده در باغ عروس ... سرو در رقص بچمن بجله گوینده حمام

سر در بند شده روضه رضوان از جور ... بای عار آمده بتخانه چین از اصنام

باز زنجیر گلستان بچمن می آرد ... آب سیمین تن و روشن بدن نازک اندام

گل برون آمده و بر سینه گل در پشت ... می کند سرو خلافش از نیروی قیام

آفتاب برآورده سر از برج سپید ... با سهیل بست مقارن شده با ماه تمام

آفتاب از نه دوحی در ین گرد تر از ... بیش ازین گر نه یکی در بدنه ما صیام

ما بجز سایه اقبال خداوند محلا ... کافتاب از نظرش نور شرف کرده وام

اختر برج سخا بحر هنر کهف بشر ... گوهر درج بها کان کرم محفه کرام

شمس بالا و علی دولت و دین ذکریا جهان ... از سر کلک قضا قدرت ان یافت نظام

آنکه هر صبح شهنشاه سراپچه چرخ ... از ره بام بدرگاه وی آید بسلام

بیت معمور بکو داده کعبه طواف ... کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام

کیوان

گر صریر قلمش گوش کند مرد پسه ... بجگه همچو قلم خون بنماش ز شام

آنکه با حلم تو شد مرتفع از چرخ شتاب ... دیگه با پاس تو شد منقطع از کوه آرام

آتش تیغ تو در خانه خورشید مقیم ... آب مهر تو در ساغر ناهید مدام

نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر ... سوسن از حرص ثنای تو همه محض کلام

قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراک ... عاجز از نقش قضا دیر جلالت اقلام

شاه خورکش لعل افسر بر در ره ... بر فلک از شرف قصر تو چوبک زن بام

برده م شیر زند مور بدور تو گره ... بر سپید کنه پشه بعهد تو لگام

گر نه نیرنگ زدی لطف تو بر لوح وجود ... نقش اطفال مصور نشدی در ارحام

زیور فطرت و آرایش ابداع تویی ... زان سبب شد کرت واسطه عقد انام

اعتمام تو لشکر نثر قلای از دواج ... انتقام تو کند قطع نمای احشام

چون نگار سهب سرتیغ تو جلب ... آب گه زحیل لطف ... تو غمام

چرخ گر بعد خلق تو کند استنشاق ... گردوش بر نفس نافه تاتار مشام

صبح اگر آتش ... آرد ... زنب تو ... بگسلد مشرقه ... مهر ... لام

فکر بگرم که مدح تو بود حلال ... از تواضع بر او خواب ... حرام

وله

ساقی صنع ترا در دی گستر شده صاف   رایض حکم ترا توسن گردون شده رام

وله

اگرچه بجز اقبالم ز یار و دیار   دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چه قرب جای که هست   نظر بیار بود نه بقرب و بعد دیار
اگر نگار بگیرد شکفتگان روایت   بهیچ سلک نشاید گرفت دست نگار
میان ما و نگارم زهی خیال پرست   درین میان که من از اقبالم امیدگذار
ایا صبا چو بدان گلشن روان برسی   بگو ز خاطر عاطر مرا فسرده مگذار
اگر دم از گل صد بلبل میزنی شاید   ولی نباید ات الحان از خودش فگار
بدان امید که همچون ز گوهری باشد   شده است محروم چشم منقیم دیدار
ز جا جهان تو در حیرتم به پیوسته   کشیده از کمال بجادوی چار
بهالیان سپید و کتابان صحف   بهاتقان جبال و بپاکان قفار
بواصلان خدا از تو اصل و صول   بپاکان بروت ازین دو اطوار
بحاضران معرا ز نسبت محضه   بذاکران مبرا ز وصمت تذکار
بناظران عری از وسایل منظر   بناطقان بری از قرابن گفتار
بشبلی که بلاد و گرد ازین پیشه   بادهمی که برون برد گوی از مضمار

وله

باشیانهٔ مرغان گلشن ملکوت   بآستانهٔ پیکان گنبد دوار
بدان سکینه که قائم شدند داوود   بدان وثیقه که واثق شدند احبار
بآیتی که دبیران صنع لم یزلی   نوشته‌اند برین هفت ایکس زنگار
بنسخه‌ای که خود بر بیاض صفحهٔ او   نگاشته است مخزن الاسرار
بعنبری که از و خیره می‌شود غماز   بعطری که از و طیره میشود عطار
بنکهت سری شالی بطلعت میمون   به بختیاری مقبل بسکه دینار
بخاک سبزی باد و بیاد پایی آب   بآبداری خاک و بنوربخشی نار
بطبع نادره فن و هم و اندیشه   بعقل خورده شناس و خیال نقش نگار
بنمش صیقل و بدر آینه اوان   بصبح قرص فروش و بشام قرص ادا
بمیخ تیر کماندار و برق تیشه انداز   برعد نعره زن و آفتاب تیغ گذار
بانشراح دل روز و بیاد سر و سحر   بآب روی غدیر و بخاک پای صبار
بره سینه عود و باز پیچ چنگ   بسوز نغمه ریزد و دردو ناله سار
بسبزه لب جوی و بخنده رخ گل   بپایه سر سمه دو بگونهٔ گلنار
بجشمهای بیاتین و گوشهای چمن   بدستهای ریاحین و پنجهای چنار
بآنکه چشم گهربار ابر و نکهت باغ   بسوز ناله شبگیر کبک و نغمهٔ سار

وله

بتاب سینه پروانه آب دیده شمع   بیانگ مرغ صراحی و جام نقش نگار
بصدر صاحب اقلیم بخش کشورگیر   بقدر آصف جم بزم گنتم بکار
بیاد خلق تو بیزی نسیم عنبر بیز   بتاب قدر تو بیزی نجوم آتشبار
بنور سینه من بالخفی و الاعلان   بآب دیده من بالعشی و الابکار
بتابخانه سقف منقش در پیچت   ببارگاه جلال تو قبه زرکار
که بعد ازین بکنم زاری و تضرع   بهر که دست بلا را زمانه غدار
ترا بدین همه سوگند میدهم که مرا   مگیر بنده ازین جا گران خود انگار
گرت هزار چو من جا کند در خدمت   گدا برورد اگه هزار و یک چند ار
کرم تو خوار کنی کس نگیرد هیچ عزیز   درم عزیز کنی هیچکس ندارد خوار
من اندر مدح سخنم تا که ساخته است   ز شوق مدح تو شعری ز شعر بنده شعار
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین   همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
جهان مطیع و چه تو بادا فلک و چه   بیاد چتر و بادا بعمر برخوردار

وله

چو عنقای خورشیدرا پر برزد   سر زال زرینه افسر برزد
گل سرخ زرین بنرگس پیاله   می مهر در ساغر زر برزد

قدازان

چو زرین رسن را بچنبر درآرد   دل چرخ فیروزه چنبر برزد
جهانگیر جمشید جام کریم عیش   دل گرم بر آتش خور برزد
ز شوق لب لعل آتش عذاران   دل آتش افروز ساغر برزد
ز مهر تو ماه منور بسوزد   ز ناوه رخش مهر انور برزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان   ز خجلت سراپای عرعر برزد
وگر نقش روی ترا کلک مصور   سر دست مانی و آزر برزد
چو زلف تو از باد در جنبش آید   بچین نافه مشک اذفر برزد
صبا چون کند وصف قد تو بستان   سر سرو و پای صنوبر برزد
دلم میدر اندیشه زلف تو آری   که بولیس تشویش کافر برزد
شود آن ز قهر تو در لرزه اندیشه   ره خاک ز نعل اسپ آذر برزد
چو خونریز چشم تو خنجر گذارد   دلا این دل ریش غمخور برزد
ز دردیم زر خشک در خون نشیند   ز اشکم دل لؤلؤ تر برزد
دلا این دل خسته هردم ز جورت   در ایام شاه مظفر برزد
محمد جهانگیر محمود سیرت   که از هیبتش ملک سنجر برزد
شه آسمان قدر دریادل آنکه   ز بخشش همه خلق یکسر برزد

چو بهرام گلگون زه شیر برآید | فلک را تن عقرب پیکر برزند
چو آید محیط لگش در تموج | ز غیرت بلی بحر در بر برزند
به میدان چو آهنگ چوگان نماید | سر پای این گوی اغبر برزند
چو آن شیر بالی برکشد تنگ اشقر | بلی ببر و چنگ غضنفر برزند
شود چو بر فرود جوزا گرش | برگرد سر چرخ و محور برزند
طبقهای آن زمجلد برد | ورقهای این مصحف و دفتر برزند
روان از بر سعد اکبر در آشد | سنان در کف نحس اصغر برزند
نهد گام کین در کمین گاه دشمن | چو تیغ شه غلك لشکر برزند
علم را نباز طفره حیدر حسیم | چو مرغول خجالت دلبر برزند
سر سرفرازان گوش بجه | بلی پرده‌ان داور برزند
بیک ضربتش ز فلک برکشاید | بیک حمله آتش هفت کشور برزند
زهی دین پناهی که از ابر دستت | بجوشد بلی بحر و گوهر برزند
چو این جرعه در خاک ریزی محبت | شود سلسبیل آب و کوثر برزند
چو عزم شبیخون کنی بر سر چرخ | ز سهم تو سلطان اختر برزند
ز زخم عمود تو ز حصن شش در | چو خیبر بکوبان حیدر برزند

ز بیم زمین کوب گردون خواست | ستون نهم طاق اخضر برزند
تو بر قلب لشکر چو مار دو موی | شه چرخ را قلب لشکر برزند
بلی خصم در لرزه افتد ز هیبت | لرزاند و که آتش ز صرصر برزند
عقاب خدنگ تو در آتش حرب | چو پرواز گیرد سمندر برزند
چو لشکر کشی خانه خان برآشه | چو خنجر کشی قصر قیصر برزند
ز بیت بطاق کسری بجنبد | ز هیبت سر کاخ نوذر برزند
چو گه پیکرت در زمین کوبه آید | بلی تخت سنگین مرمر برزند
ز سهم کمان مهره‌ات نسر طایر | دلش همچو بال کبوتر برزند
چو بر چرخ نام تو در خطبه آرد | فراز ششم پایه منبر برزند
چو حیدر گر آهنگ میدان نماید | ز گه پیکرت حصن خیبر برزند
ز رنگ بلی دوست گوهر فشانت | سراپای بحر تحته برزند
تو را آب رو باد گر باد وجشت | نهم آسیای مدار برزند

و له

زهی عذار تو در انتظار مردم چشم | بدون چشم تو جا گرفته مردم چشم
گلو خال تو بنده وجه صد بقه جان | بیاض روی تو باغ بهار مردم چشم

هلال ابروی طاق تو منظر دیده / قد تو نارون جویبار مردم چشم
لب تو چشمهٔ آب حیات و خضر روان / خط تو نافهٔ مشک تتار مردم چشم
هوای روی تو بستان گل دیده‌ها / فضای کوی تو دار القرار مردم چشم
بوی زلف تو خرم دل نسیم سحر / بروز روی تو بخشش روزگار مردم چشم
حدیث لعل تو نقل شراب مجلس روح / خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم
گشته از لب لعلت دل عقیق یمن / گرفته از می صورت خمار مردم چشم
خط غبار تو ام روزنامهٔ دیده / خیال چشم تو ام یادگار مردم چشم
نزول کرده ز جور تو جان سرشک / درین دو حجره گهر نگار مردم چشم
چنانکه آتش مهر تو آب رویم برد / ببرد آب رخت اعتبار مردم چشم
روان بروی در آید سرشک گرم دمم / اگر غمان کشد از شهوار مردم چشم
کشنده جوهریان سراچهٔ چشم / عقود لؤلؤ لالا نثار مردم چشم
بجوش چشم من اشک بطرفه انگیز / کنم قرار گهت در کنار مردم چشم
دلم چو خیمهٔ خیال تو در رسد گوید / که ای بقصد من خسته یار مردم چشم

ولهٔ

بیا که جات کنم بر کنار مردم چشم / زیاد تم چه دهی انتظار مردم چشم

اندرون

تو در میان حریفان و خوش مست و خراب / خیال روی تو ام در کنار مردم چشم
ز دیده باز چشم خود رنگ سرشک / بلطف بگشاید کنار مردم چشم
عجب که بحر سیاح چشم خوناب دارم / ز من رود زپی کارزار مردم چشم
گل از بهمه تو گرنه در ابر نیست / بره مژه سیل بار مردم چشم
شود مقیم در آن تا بروی رخ چو رسد / درین دو هندوی مشکین نگار مردم چشم
ز بسکه سرخ برابر سرشک من مردم / غبار رحلت شد کو از دیار مردم چشم
چو خون خویش کند بر زمین شسته حلال / چرا بپای نشوم دستدار مردم چشم
اگرچه اجری داد ارزن رخون دل است / شدم بعهده تو در ادرار مردم چشم
بگردم نمک آب دیده در دیده / بچشم لاله نشوم حق گذار مردم چشم
ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم / کشنده بخون جگر خار خار مردم چشم
غبار خط تو بر آب چون رواند چشم / باب دیده بشویم غبار مردم چشم
حج نگرد و خونی دیده این بعقده بود / نگر مدیح خداوندگار مردم چشم
ز خیال صد تو گوئی بچشم من آب است / که هست منبعش ز چشمه سار مردم چشم
چراغ چشم جهان آنکه روشن است / نهان حکم قضا نقش نگار مردم چشم
مدار مرکز عالم در فرض عین بجا / بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم

خدایگان جهان رکن دین عمید الملک   فروغ دیده چرخ افتخار مردم چشم
مه سپهر جلال آنکه خاک مجلس درش   بود بعین شرف اعتبار مردم چشم
بآب روی بود اعتبار مردم دهر   بخاک پاش کنم اعتبار مردم چشم
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده   عزیز گشته صورت نگار مردم چشم
توان سپهر خیال ار نهی بشر لکت   شه سپهر کشنده گوشوار مردم چشم
بعرفت که داده است چهره دار بصر   درون منظره دیده بار مردم چشم
بفر دولت او   والا شده   درین حدیقه شعار و دیار مردم چشم
زبهر صدر تو کس قابلی نیافت چنین   مرصع از گهر شاهوار مردم چشم
بگاه مدح تو باشد جسد روا عشر را   کلاه شعر جوام شعار مردم چشم
عروس طبع من آماده عنبرین پوشت   که هست تاج رخش ادار مردم چشم
گذر رکاب فلک سای تو اگر پیست   کلاه عرصه گردون نوار مردم چشم
همیشه تا بود آهوی چشم خوبان را   بره بهی ملک شیران شکار مردم چشم
کلاه مدح تو بادا بپاس چشم ملا   بجز زشنی مدح تو کار مردم چشم

وله

بوقت خنده زلعل تو جان فرو ریخت   بگاه جلوه ز سرو تو روان فرو ریخت

دل ز

ز جعد شانه کشی صد هزار دل منی   چو باد عنبرت از ضیمران فرو ریخت
بیاد لعل تو هر لحظه خون ز مژگانم   چو دانه گهر از ریسمان فرو ریخت
دلم چو آتش روی تو در خیال آورد   ز چشم آب روان ناگهان فرو ریخت
بآب رنگ عقیقین که با لب تو بر چون   ز شوق لعل تو از لعل کان فرو ریخت
بر از جواهر و درست حقه دل من   اگر بپرسش بکشایم روان فرو ریخت
خیال روی تو گر در دل حسن گذرد   ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریخت
دلم بر آتش و چشمم بر آب مانده چنین   که از بر و بار روان فرو ریخت
گهر ز دیده من دم بدم فرو ریخت   بآن آب که از ناودان فرو ریخت
چه دیده است ازین گونه مردم چشم   که ارغوان بسر زعفران فرو ریخت
بهار عمر من از تند باد هجرت ریخت   چو برگ گل که ز باد خزان فرو ریخت
بر از عقیق بود درج چشم من هر دم   ولی چه سود که هم آب در میان فرو ریخت
دلم شکسته چون آبگینه ام بشکست   مردم بدم می جوشیده از فرو ریخت
چو بسته نگین را بخنده بگشاید   نبات از آن لب شکر فشان فرو ریخت
چو درج طبع تو لعل ناب که در خوشاب   بمدح صاحب صاحبقران فرو ریخت
سکندری که خضر چون از و سخن بشنفت   روانش آب حیات از زبان فرو ریخت

خرد که چرخ عقول [illegible] است / بفرق آصف عرش آستان فرو ریخت
ز بیمش مرغ آسمان در آب افشانده / چو لک که در دبستان فرو ریخت
کسی که ساقی عرش که هلال جبرح / می یقین به دامان کمال فرو ریخت
چو آفتاب تیغ جهانگشا هر صبح / گهر ز منطقه آسمان فرو ریخت
صبا بپای گلستان خاطرش هر روز / بیا که گل به گلستان فرو ریخت
جواهری که شد از کان کن فکان حاصل / عواطفش به جسم و جان فرو ریخت
زمانه قبه قدرش ز روز اره چرخ / که روشن است که از نه کتان فرو ریخت
زهی محیط عطا که ابر عاطفتش / گهر به این کون و مکان فرو ریخت
اگر عقیده تو در خرمن قسمت نگری / چو کاه گرده ز کهکشان فرو ریخت
دگر ز کوه خصمت سخن که شمشیر / چو کلک خون سیاه از زبان فرو ریخت
چو خامه تو تیغ زبان جهان گیرد / ز رشک اشک ز چشم سنان فرو ریخت
همای سدره نشین چون ز شب بگشاید / ز سهم بال و پر از آسمان فرو ریخت
ز تاب آتش قهر تو متزلزل سپهر / شود که اخته و ز استخوان فرو ریخت
هزار جرعه خونابه از شفق هر شام / سیاستت به دل فرقدان فرو ریخت
ز منطق تو عطارد به پاکه رشته در / تقصیر شد ز نه زبان فرو ریخت

[illegible]

چو بحر طبع تو بر اوج موج زند / گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریخت
گر از سپاه تو یک پیلتن بلا دهدت / ز سهم پنجه شیر ژیان فرو ریخت
ورق به دور گر خامه چه سیاهی روشن است / سیاهیش همه خامان فرو ریخت
نگاه موج ز طوطی طبع من هر دم / بیا شکر که بصحن جهان فرو ریخت
سفینه که ز بحر سخن روانه کنم / چو لاله گوهرش در بیابان فرو ریخت
چو دسته بند گل مدحت تو رضوان / بیا که گل بر ریاض جنان فرو ریخت
همیشه تا که خنجر کشی فلک هر صبح / ز تیغ خون به بر و خزان فرو ریخت
ز خصم بر سبکت باد خون جان جاری / که سیل گریه گران فرو ریخت

وله

ای کعبه روی چو جهت قبله عالم / خالت حجر الاسود و لب چشمه زمزم
وی پیکر مطبوع تو الطاف مرکب / وی مجمع ترکیب تو ارواح مجسم
از خاک درت جان ملا دیده ملک / وز داغ غمت چهره عاشق موسم
بوی سر زلف سبحت نکهت فردوس / داده لب آتش من چو جهنم
مهر رخ خوب تو ملاقم مقدر / دردم غم عشق تو ملازم مقسم
ای در شکن زلف پریشان تو مضمر / ای در لب لعل شکرافشان تو مدغم

با اشک زر و سیم تو کف موسی عمران — پیش لب لعل تو حیات عیسی مریم
پرگار خلقت دایره نقطهٔ موهوم — در شوق دهانت سخن نکته مبهم
خط و لب شکرشکنت طوطی و شکر — خال سیه و زلف کجت مهره و ارقم
افشانده عرق بر رخت از باده نوشین — چون بر ورق گل سحر قطرهٔ شبنم
آن غمزه کمان را بجز از درد تو درمان — دلخسته دلان را بجز از خم تو مرهم
در مجلس مشتاق بعشقت گه صبوحی — ساقی قدم باده گلا جام دمادم
چون سایه بگرد سرش همه با سرو همراز — چون نافه بگرد سرش همه با نفس و همدم
خود دشمن مخدوم جهان چند و تا کی — سرگشته از محنت و محنت زده از غم
زین الحق والدین شه اقلیم معانی — آن کوست با جامع امم اعلم و احکم
ای شرح جلال تو برون از ورق کن — وی شرح کمال تو برون از حد و کم
بر چرخ سپهر است سپهدار تو سوق — بر برق صبیح از دم شبرنگ تو بر جیم
چون نقطهٔ صنع تو در مجلد سخن — در زلف عروسان سخن کس زند خم
از پرتو رای تو به مشعله خورشید — چون جرم مه از مشعلهٔ نیر اعظم
طاوس فلک را ز پی بال نشیمن — سلطان فلک را در قصر تو مخیم

وله

از طرز

از طرز تو نقش علم ثابته ثابت — در اعظم ز ریعت ثوابت شده معلم
از صدمهٔ صیت تو فلک قاصر و حیران — با حجت تیغ تو قضا محرم و ملزم
بر سینهٔ زنده تنگ ز تو تیر فلک کان — از شرم تو شد غرق عرق پشت لب یم

وله

نعل سم شبرنگ تو از زر دو تعظیم — مسحوق سراپرده مرفوع معظم
از شقهٔ رایات تو بر قبه گردون — ناهید منقش شده بر چیس مجسم
بر رقعهٔ زینه فلک از فرط معانی — قدر شرف را که تعالی و تعظم
آدم بوجود تو تفاخر کند از کون — ای ذات شریفت سبب فطرت آدم
تاریخ بنا کردن ایوان جلالت — بر فطرت نظام فروز مقدم

وله

اگر چه سرو سهی شد براستی انگشت — که به بندگی قدر گشت قلار
شم کرد شد از شوق حظ شکست — با آن خانه مخدوم عصر زرده تلار
نقطهٔ دل ار چه کند این و ریف کر گش — بر دوره سعدلت قطب آسمان مقدار
سحاب بخشش دریا نوال پاک گهر — سپهر مرقب کان یار کوه وقار

فروغ دیده آفاق شمس ملت و دین / درخت ملک که او در صغار و کبار
خدیو که نفس علم الهیت تعلیم / خرد که گاه سبق پیش او کند تکرار
سپهر غوغای لشکر چو ده نوازش زند / بر اوج بیت که مشتهر است برادو دار
درست سوزد به مهر اگر چه هست روان / بزد و خط او کلی بود تمام عیار
همای دولتش از بیضه چون برون آرد / گرفته بود زمین و زمانه در منقار
اگر به تیغ بگیرد جهان عجب نبود / جهان گرفتن به تیغش کلید دشوار
زهی سپهر برین را بدرگه تو یقین / زهی زمین و زمان را ز بخشش تو یسار
زمین ز خون عدویت محیط موج افکن / زبان ببین حوت نهنگ کدام خار
ز نعل مرکب تو تیره ماه را خیمه / ز رای روشن تو نیز مهر را انوار
سمند گرم روت گوه آسمان عزت / خدنگ چار پرت تیر شاه باز شکار
ارادت تو مدار سپهر را مرکز / عنایت تو اساس زمانه را معمار
توان کریم نهالی که با اقامت جب / محیط را ابر دولت تست استظهار
اعالی تو کلاه بند و گلشان جنیه / ازان مقیم در آمده در پیه مردوار
کجا برم در جهان کز غایت نجو / چو سر زدت شه نوبت گوید دستار
بر آسمان رفعت فکندم چون خاک / بشرط آنکه نگیرد دولت ز بنده غبار

بدان

بدان خدای که شاهکان قدرت او / کشند سلسله مرغول طره شب تار
بطبع لم یزل و لایزال ذات عقد / که عقل را نبود با چرا و چونش کار
ملیح خامه نقص سیبی مالک ملکوت / که وهم در حرم حرمتش ندارد بار
بحکم سورت سرمدی رحی حکیم / بدان بر در که از دیده او لواء صبا
بشاه تخت رسالت که عنکبوت بلا / بپرده داری تشریف او بر در غار
بعزم عالم بالا چو گوهش کوس عروج / علم برون زده از زین دیده اره گوار
بقدم قدم صدق یار غار نبی / بعدل محتسب دین احمد مختار
باب ابر عطا رحیم و الزرین / بتاب تیغ جهان بار حیدر کرار
بخون حلق حسین و بحسن خلق حسن / بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار
بسوز ساختن صابرین غم اندخت / باه و زاری مستغفرین غم الاسحار
بنزهت چمن و بوستان سرای هدی / در عطاریت از این روضه حضرت طیار

وله

ای مقیمان درت را عالمی در هردمی / رهروان سالک عشقت هر دمی در عالمی
باکمال قدرتت بر عرصه ملک قدم / هر نفس آتش خلیل هر کف خاک آدمی
طور سینا با تجلی جلالت ذره / پور سینا در بیان کبریایت اعجمی

کاف و نون از نسخهٔ دیوان کلکت نکته‌ای   بحر و کان از موج دریای عطایت شبنمی

از قدم دم چون قلم زاده در اسلام تو   آفتاب صبح ازل تا آخر محشر دمی

ای بتیغ ابتلایت هر کسی شبلی   وی بمیدان ولایت هر سواری ادهمی

تشنگان را از تو هر روزی دوای شربتی   خستگان را از تو هر زخمی بجای مرهمی

هر تنی در راهت از روی حقیقت کعبه‌ای   هر نمی از ناودان چشم خواجو زمزمی

وله

ای کمش ران وثاقت شهپر روح الامین   یس توقیع جلالت رحمة للعالمین

بسته نام خوب سیمرغ فریدون بر علم   کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین

شسته آب دعوت تنگ زمان شاه حبش   جسته تیغ هندویت باج از سر فغفور چین

طاق ایلان نوبت از فرط کبریا   برده بر کیوان و آدم دیبان ها زوطین

برج اواوی رخ بارت پر از بدر منیر   درج لا احصی زکفارت پر از در ثمین

بر سپهر لی مع الله عارضت ماه تمام   در ریاض فاستقم قد تو سرو راستین

ابروت بگشوده بر قاب و قوسین از کمان   کیسوت بنموده تیغ قم فانذر از کمین

آهوی مشکین که ولد و ملک مازاغ البصر   خورده آب از جویبار قاصرات الطرف عین

حرف از آیات تعظیمت رسد در ملت   نقطه در عنوان توقیعت شفیع المذنبین

تخت افلاک را عهد کمالت برکف   ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین

سدهٔ مرفوع شرعت عرش را اعلا ادنی   حلقه مقبول جهدت روح را حبل المتین

باد جو عزت صباح غلامی تا قد دار   در حریم حرمت آدم کلکی خوشه چین

برده بعث احمری پیش از دم فضلت بیا   خورده منتظر هم کعبه قربت یقین

روبرو کرده دنج دلا بر آستان   ترک دنیا گفته در کنج ره ما بر آستین

باد بر خاکت از آب دیده خواجو درود   آفرین بر جان پاکت باد بر جان آفرین

وله

سقی الله ایام وصف العوانی   علی عقله من ضروب ازمانی

فلا مرو با بسح الکوا حب   حبانی تربیع روض بحانی

خوش طرف بستان و فصل بهاران   نرخ بستان و می خسروانی

گل گلشن و نغمهٔ ارغوانی   صباح و صبوح و می ارغوانی

سیمی انت با یکی صبرها   و لیتی علی سیم برق یمانی

و فیه نظرت و قد زال ربیع   و فی زلة الرجب ولی بدانی

گلی بود نورسته دی باغ خوبی   ولی این نورسته بار خزانی

چو مه در نطاق کلاه چرخی   چو خورشید در قرطهٔ آسمانی

ز

تعالی سحابه ز فرخ لبیب
و یکی العجب حسن صورت ایمانه

اشم روایح نور انجرا می
و اصیبر الا از بد واله قرانه

روان بر شادمان خواجو اداکه شرت
بره وآب آب حیات لذیذ وانه

غنیمت شمر عیش سلو باجوانان
که چون شد دگر باز نایر جوانه

ولہ

جهان جود شمس دین و دولت
زهی طبع تو در تابش جهانه

نه چون رایت فلک را رفعه
نه چون قدرت زمین را آسمانه

سپهر فضل را تابنده مهری
جهان علم را صاحب قرانه

فلک را نور رای رهنمانه
قضا را نوک کلکت ترجمانه

صبا را گلشن لطفت نسیم
سپهر را تابش مهرت حد خانه

سرابام جلالت را زنیب
بجز کیوان نه بندی پاسبانه

نه بیند پیر گردون تا جهانست
چو بختت کامکارت ز جوانه

بران نامه فلک پیش وقارت
که بر خیزد غباری بر آستانه

چو آب چشم فرزندگی گریت
ز دیده لاله در بوستانه

چو مرغ طبع من در باغ مدحت
نخواند بلبل در گلستانه

فراغی

تو در عیشی و من در بستر درد
ندل در بر نه در بر دلستانه

نه با نام تو بیرون از حدی
نه با یاد تو چشم ازمانه

چرا باید که در روز خدمت تو
تشنگی جان دهر شیرین زبانه

زبین خدمت باید دارم
که از صحت پدید آید نشانه

اگر وقتی توانم از سر لطف
بپرس آخر ز حال ناتوانه

گمان بر تبه امتحان است
ز دولت گشت گردون امانه

از آن که در پایت فشانند
مرا حاجت روان هم جاودانه

سپهرت چاکر و بخت جوان یار
سعادت همنشین در هر مکانه

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

همچو بادت بگریبانش گذری است ترا
راستی را چه بدی نیست که با دلدات ترا

تا چه دیدست ز من دیده که هر دم گوهر
این همه آب رخ از دیده دگر بار است ترا

آنکه بر گوشه چشم دو شد خیمه برنج
شد این که نظر بر لب دریاست ترا

پیش لعلت که از آب گهر می‌ریزد
وصف لؤلؤی شراب گوهر دیدست ترا

این چه سحریست که در چشم خوشت می‌بینم
این چه شوریست که در لعل شکر خوشت ترا

دل ویرانه چه حاجت که جایت باشد
بر سر چشم اگر جای کنی جایست ترا

جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
بگذر از جان ز من آخر چه تمناست ترا

ای بدانسته از آن زلف سیه شب طبع
همه گر بنده کنم عقل تو هست ترا

در رخ شمع خواجو چو نظر کرد طلب
گفت روشن شده این لحظه صفراست ترا

چو در گره فکنی آن کمند پرچین را
چو تاب زلف بهم برزنند همه چین را

بانتظار خیالت تو هر شب تا روز
گشوده ام در منظره جهان‌بین را

کجا رسید بمن خسته دل تری مهپاست
مگس چگونه تواند گرفت شاهین را

چو روی جنت بود زنهار لاله حمرای
چه حاجت است بگلبرگ دیس و نسرین را

غنیمتی شمر برای برادران عزیز
ببین بیوسف گمگشته ابن یامین را

بشعله دم آتش فشان برافروزم
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را

اگر زغصه بریزد بلبلان چمن
چه غم شقایق سیراب و برگ نسرین را

بحال زار جگرخستگان بلندی
چه التفات بود حضرت سلاطین را

روا مدار که سلطان نزند هیچ گناه
زخیل خانه برانگیزی مسکین را

مرا به تیغ چه حاجت که بجای رفتنم
کسی که شکر آن طلعت نگارین را

چرا ملامت خواجو کنی چو فرهاد
بپای حسرت در کنده جان شیرین را

آنکه بر هر طرف خط زنند او را
سکه هیچ که خلق نگر زنند او را

سر درا بر لب هر چشمه اگر جا برود
جای آن هست که بر چشم نشانند او را

حیف باشد چو چنان روی به بیند هرکس
زانکه گویند نظر از فرزانند او را

هست مقصود مرا از لب شیرین شکّی		بود آیا که بمقصود رسانند او را
سلوت عشق که در انگشت نگار پنهان		فرّ غیرت است که از دیده بپوشند او را
هر که جان در قدمش بازد و قربان شود		ای خوش دل عاشق جان باز که بخرند او را

خواجو از تشنه بمیرد ز لب جوی چو چشم
آب این طایفه بر لب نچکانند او را

بگذر ای خواجه و بگذار مرا هست اینجا		که برون شد دل من از کف و از دست اینجا
چون تو از هستی خود بگذری که عشق بود		دام آورد و به زنجیر فرو بست اینجا
تا نگوئی که در این بتکده مست آمده ام		هیچ هشیار نیابی که نه مست است اینجا
کیست آن فتنه که در خانه که مهر رخش		این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در این قدری		ناوک صد دل چو دل خسته من هست اینجا
دوش گر ساغر دل خون جگر نخوردم		شیشه ناگه شد از دستم شکست اینجا

نام خواجو ببر ای خواجه درین مرحله گشت
صد چو آن خسته دل بر شده در شست اینجا

ای نهاده ز خم زلف کمند او را		بسته زلف تو در حلقه فتوی باران سرو
جان ز دست تو مسلم بجهد باری چرا		پیشه آن نیست که با ریحه دهر باران سرو

دل چو دلوم تر عقلم کجا خواهد ماند		ال که جمع شود خانه بر انداران سرو
غنچه لیسان سحر خوان چو تادار آب		می بیار و بخوانند خوش آواز بلبل سرو
پای گوی چو در آینه برست قش نه		دست گیر ز یک جرعه سر انداران سرو
ز دستان که نداند بحو بلا برست		هر نفس در قدم فتنه سر انداران سرو

با تو خواجو چه شد از راه که نظر طیارد
دیده شوان که برون ز نظر باران سرو

بگذر ای یار در این واقعه بگذار مرا		چون شدم خسته تو بر گیر و نگه دار مرا
اگرم ناوک کش میکش و بردار شو		نشوم پس و در پیش میار مرا
چون در افتاده ام از پای در مسلم سر خویش		دست من گیر و ملازم خسته بر تن آر مرا
بلکه روی تو بس خوار که در پای تو است		که است که بی روی آورد این جگر مرا
بروی جیب شوریده که با کلک رو نه		نکته گوشه خاطر نمی گذارد مرا
هر که خواهد که بیک جرعه مرا دریابد		گو طلب کن بدر خانه خمار مرا
تا شوم فارغ برو ای که در مستی		مست و آشفته بر آرید بیا زار مرا
چند پند دهی ای ناصح و عقل کوئی		دلق و تسبیح تو را دانه و زنار مرا
ره ستانم ز چه پرواز فلکی چون خواجو		خاک کسلام زنم بگذر و بگذار مرا

بگویید ای رفیقان ساربان را　　که امشب بار دارد کاروان را

چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل　　ز غلغل بلبل فریادخوان را

اگر زین پیش جان میپروریدم　　کنون بدرود خواهم گفت جان را

عنان ای ساربان محکم که از دور　　ببینم آن مه نامهربان را

دمی بر چشمه چشمم فرود آی　　کنون فرصت شمار آب روان را

گران جانان جهان را بار بستم　　فدای آن کنم جان جهان را

چو تیر از ناوک بیرون شد از دست　　نهد در پی آن ابرو کمان را

شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه　　بشکر خنده بگشاید دهان را

چو روی دوستان باشد گلستان　　بروی دوستان بین بوستان را

اگر خواجو درین حسرت بمیرد　　بگو با دوستان این داستان را

چو میدانی که دوران را بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

آن شمع بین که قصه کند نقش بند را　　وان لعل بین که سرخ شکسته است قند را

نیم مهی که کشته ام در شبی گذشت　　در گوش من محال نموده است پند را

چون در کمند عشق بجز صبر چاره نیست　　رغبت بود بکشته شدن ... را

آنرا که

آنرا که زور پنجه بود آدمی نما　　شرط است کاحتمال کند زورمند را

گر پند میدهند و گرم بند میکنند　　ما دست داده ایم بهر حال بند را

گر بر زند کمند تو وحشی که کام جست　　راحت رسد ز بند تو بر در کمند را

برگشته زیر کار دگر از سر شوم بر پیر　　گر قسمت عشق بر دل نهند را

هر چند گر تو ضرب خنجر گزیر نیست　　عاشق باختیار بپرورد گزند را

خواجو چو نیست زانکه ستم پیشه گزیر
ما چاره احتمال بود مستمند را

دست گیرید درین واقعه گفتار مرا　　که نه از دست کسی طاقت بیداد مرا

سیل من جمله فرو خورد بر آتش دوست　　اشک خونین درین واسطه از چشم بغداد مرا

هرگز از روز جوانی نشدم یک دم شاد　　مادر دهر غلامی بچه می بنگلد مرا

داشتم وعده بعزت شد از حسرت آه　　که نسیمی برسد از جانب بغداد مرا

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم　　ظاهر است که هرگز نکند یاد مرا

من نه آنم که ز کوی تو بجفا برگردم　　گر برانند ز در آن حور پریزاد مرا

اگر گذشت از مه صبح دمی فریادم　　که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

بر سر کوی تو چون خواجو اگر خاک شوم　　به نسیم تو دگر زنده کند باد مرا

یار با ما که نظر بود بروی تو مرا | رخ و زلف تو عوض شام و سحر بود مرا
یار با ما که ز رخسار تو هر صبحدمی | آتش دیده از شعلهٔ خور بود مرا
یار با ما که ز روی تو و عکس می ناب | دیده بر شعشعهٔ شمس و قمر بود مرا
یار با ما که چو من عزم سفر میکردم | بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
یار با ما که ز لطف ره روی تا روز | درهم چاره دو تا روز نظر بود مرا
یار با ما که ز چشم خوش و لعل لب تو | نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا

یار با ما که چو خواجو ز لب و دندانت
در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

آن ماه مهرپیکر نامهربان | گفت ای نظیر طوطی شکرستان
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ | نزهت نیابی از رخ چون گلستان
در باغ سرو را ز حیا پای در گل است | از اعتدال قد چو سرو روان
برگ بنفشه از چمن آید بشامه خوش | تا بیند از سنبل عنبرفشان
آب حیات از طلبش تشنگان دهد | آبیست پیش گوهر آتش‌فشان
این فتنه در آخر زمان بود | ور نه که این فتنه بود در زمان
بنمود چشم مست و زبان نکته‌گو | کاخر چنین بود حجت از ناتوان

در این

در باغ وصل اگر نبود چون تو رهنما | کم گیر پشه را که بپای آشیان
میکرد از کرشمه سر تو شب رنگ | نی بی‌کلاه بر که کند کس کلاه
کس با میان نکند دست در کمر | الا کمر که حلقه کند در میان

خواجو اگرچه در سر سودای یار رفت
تا باشدش سری سر او آستان

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را | می‌پرستانیم در ده باده گلفام را
اختر از عشقش همی‌کرد از دو لا چه جهت | هر که او را اول تصور نیکند فرجام را
من ببوی دانه خالش بدام افتاده‌ام | گرچه صید تیزپران حیلت شاه رود دام را
هر که او را در ره باده روی همت | بر چنین عالی فضیلت فضیلت نهد انعام را
شام اسلام از صبح صادق زلف شامش رونق | چون بهم بر چین کند بر صبح صادق شام را
گر بپیچان بر در بتخانه چین بگذرد | بت‌پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را
هر که او این حکم کش هست بر سلطان ولیک | ام لطف عام او امید بشر عام را

چون بهر معنی که فکر کنی بر ایام نیست
حیف باشد خواجو از ضایع کنی ایام را

خسته‌ای در هر خانه خار دارد در پا | ای همه زندان مرا بی‌تو جگر

گرشی ز لاله بر نام جهان تر پرچیست | همچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از نغمهٔ الحان مرغ | مرغ را باشد سماع از نالهٔ شبگیر ما
داوری پیش که شاید برد اگر با جور جیب | خون در دلت ای بطاقت بریز دیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توام | تا نگه رفته است شیر فلک نخچیر ما
هم مگر لطف تو گردد عذرخواه بندگان | ورنه معلوم است کز ما میرود تقصیر ما
تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ام | ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو | کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما

ره مده در خانقه خواجو کسی را این زمان

با جوانان عشرتی دارد دگر خلوت پیر ما

وقت صبح شد بیار آن مه خورشید بر شود | از قدح چو آتش خیزد وز آن کز آب شود
در قفس سینه آسمان چون نفیر وز در افق | در خون خجلت افکند چشمهٔ آفتاب شود
وقت سحر که میغ قهقهه بر چمن زند | مست غنچه چشم من بحال رنگ ده شراب شود
بس که بسوزد از غمش این دل سوزناک من | هر دم آه از جگر ز آتش دل کباب شود
چون بت رود ساز ما چنگ نیز زند | من بلبل نوا گر یاد دهم زناب شود
از خیال روی او در رخ مه نظر کنم | نشتر چشم منشور شعشعهٔ آفتاب شود

در

دست همه ما عجب گر به وصال او رسد | پشه کی زند پر که صید کند عقاب را
چون سرو نهال من تاب دهد شعله شود | در خم غیرتش به پیچ زمره شقار را

خواجو اگر چشم تو خواب ببرد که برد

آنکه ز عشق نرگسش خواب نماند خواجو را

شب که سیاه دهم آه آتش افشان شود | ره دو سینه کنم تیره چشم گریان شود
پی طبیب صداع از سرم که این دل ریش | ز بهر درد فراق چه است درمان شود
مگو حکایت طوفان چو گریهٔ ما نیست | که ما ز چشم شکفته ایم طوفان شود
بقصه جان برانکس که تیز بر شمشیر | نثار زخم خون ریز او کنم جان شود
عجب نباشد اگر تشنهٔ جمال حرم | ز آب دیده لب ابکه بیابان شود
بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق | بسوزد از نفس آتشین مغیلان شود
ز بار ای زبان کوی را بکلاه در آرد | که ما بر چه زنیم آب خاک میدان شود
بگو بگوی که رکن از چه میکردی | اگر چه نیچه نمونه بپرس چوگان شود

مکن حدیث خواجو که ذکر صبر که

محال صبر نباشد هر از دستان شود

میرود آب رخ از باله گلرنگ مرا | نیز نرسد خرد زمزمهٔ چنگ مرا

دی ز ارزق بی لعبت کر خواهم که — که می لعبت برون آمد و از رنگ مرا
من که بر سنگ زدم شیشه تقوی و ورع — محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
مستم از کوی خرابات بیا زار برید — همه خلق به چشمند برین ننگ مرا
نام ننگ از دل و در طبعش باکی نیست — مسکه بر نام جهان هیچ غم از ننگ مرا
ای رخت آینه جان من خون رنگ بیار — تا ز آینه خاطر برد زنگ مرا
مطرب آهنگ چنین نیز چه کوتاه کند — جان شیرین لب لعبت تو آهنگ مرا
شد از گوشش دلم زمزمه نغمه چنگ — که عنان دل بکشید اشارت چنگ مرا

تا شد بر خاطر خواجو زد کس نزد دل
ره جان خمیه بردن زد و دل تنگ مرا

ای جام می بیا لب تشنه بر شراب — هر دم بکام لعبت تشنه بر شراب
در ده قدح که مستم چشم تشنه است — در آتش زرکشت تو در شراب
ما را ز جام باده لعلت گزیر نیست — آری مراد مست نباشد مگر شراب
بزمی که هر دم ز کفر ریش عزه است — گه زخمه بر دل من بشنو شراب
در گوش آن جام طرب مردی — از گوش زمانه گشته نجز شراب
هر دم برون زرد فرو ریزدم سرشک — چشمم مگر که میبره از جام شراب

خواجو

خواجو بس که جام لبش باز میکشی — در جام می پرست تو گرداست از شراب

ای ساقی غربت از ره مستی بر بوی عشق
بر خستگان غریب ببود در سفر شراب

ساقی به سیم بر بیار شراب — مطرب خوش نوای رباب
مست عشقم عیب ما مکنید — فاتقوا الله یا اولی الالباب
عشق چون دید اهل میکده را — گفت طوبی لهم و حسن مآب
بی گل روی او چه ما هر دم — شیوه چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان — باغبانی نشسته بر سر آب
لب و گفتار و روز زلف و عارض اوست — باده و شکر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد — جادوی مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب — سر بپالین لحد باز نهد مست و خراب
چه دهان ... نیز با تماشا بچه وجه — عاشقان را ز در خویش براند ز چه باب
می پرستان همه مخمور حقیقت ... — عالمی مرده زند آب تمام همه آب

سرو کردی در خلعت چمن بنفشه در بر | نخل و عارض و لعلش شکر و شمع و شراب
دل ما به لب و لعل تو نزار و خون شد | همه دانند که بر آتش زلفت کباب
آنکه در آتش سودای تو یکبار بسوخت | ظاهر است که فردا نبود این عذاب
گرچه نقش تو بجائیست که شیران دیدار | همه شب چشم تو را مست ندانیم بخواب
ترشحی از یم خرقه رنگین دل ریش | زانکه رحمت که بر جا فقیه نه کلاب

پرکشته بجوانی دهان خمه اجر

هسته روزی دگر آن بقرار در آب

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب | دل ما پر خیال هم نمک و هم کباب
خط و لب دلکشت طوطی شکرستان | چشم تو نرگس خمار است می رحمت خواب
موی تو در شکن پرگره و پرشکن | زلف در رخ همچو شب تیره شب و ماهتاب
گر تو به تیغ زنی از نظرم هر شو | بر که کردد صبا ذره از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح | مهر تو در جان من گنج بود در خراب
ای تن اگر به دلا سر زلف پیچ | ور دل ما اگر عاشق روی زرموش نقاب
صعب نزار در دهن در غم بحر لا او | هر زمان را بخشد هیچ نبات عذاب
لعبت چشم دمی دور نگردد ز رخت | زانکه نگردد کنار گوهر دریا ز آب

ادل

دلی رخ و چو پریش در به بار و جوش

بر در دست در شرق صنف کردن حب

طره مشکین تو شهر به رخ جانان غریب | زانکه تو بنفشه برآب در بستان غریب
گر بنام در هوای عشقش چه بسیم تکم | در بهارستان نبود از رخ چمن فغان غریب
نبشش به درجه تو که تو شد حال | زانکه قبله است چون ابرو بر گلستان غریب
در دو ابرو دین زلفش پس غریب قبله است | در دو ابرو عشق چون گنج در ویران غریب
بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان | نیک نه بود از خدا در کرم احسان غریب
چشم مستت گر برد خون هر بیچاره | جان به تو فتنه ز دستان غریب
گر بپیشم ز لب تحفت سود این ش و لیک | بر که اگر رحمت آرد نبود سلطان غریب

در رهست خواجه مستغنی حال این وقت

هر کو آید در دولت کجا شد آن غریب

حسن تو نهایت جمال است | لطف تو نهایت کمال است
با زلف تو هر که را سری هست | سر در قدم تو پایمال است
با روی تو نزد ما که حرام است | در دست تو جام حلال است
با ساقی که به رخ تو سوا | از صحبت خویش ملال است

جانا که تو زروی باغ عشقی | زانگونه شکسته پر و بال است
این نفحه روضه بهشت است | یا نکهت گلشن وصال است
این خوی چه شمامه شمیم است | وین خوی چه شمایم شمال است

خواجو لب تو از آن زند دم
چون تشنه شربت زلال است

خطت که کتابت جمال است | بر نامه نامه کمال است
ابروی تو در شرف مه است | شاهی تو و حاجبت هلال است
آن خال سیاه هندوی تست | هندو چه که گلشن جمال است
از موی تو شام [illegible] است | وز ناله [illegible] است
آنجا که تو [illegible] فسانه است | آنجا که [illegible] جمال است
در عالم صورت ار چه [illegible] است | در عالم معنی [illegible] است
آنرا که نصیحت است حالی | این حال نزد از محال است
هر چیز که مهر را زوالی است | مهر رخ دوست بی زوال است

خواجو که شد از غمت خیالی
گر [illegible] زانکه [illegible] خیال است

رشنی از

ششش ز صبح [illegible] دریچه است | شش ز چشمه خورشید بر [illegible] است
گوئیا که گلستان رخش می‌آراید | سنبلش [illegible] پنجه است
باز ریشه [illegible] | گو آئینه چینش بخط [illegible] است
تا چه دیده است که آن سنبل [illegible] | دسته [illegible] بسته و از سرو [illegible] است
[illegible] | آنکه [illegible] است
[illegible] | شادی [illegible] غمزده [illegible] است

جان خواجو [illegible] است
زانکه چالاک [illegible] است

رخ چون قمرت ماهی خوش است | خط عنبرینت سیاهی خوش است
شب گیسوی تست [illegible] | ولی [illegible] روز تو ماهی خوش است
از آن چین زلف تو شد جای من | که هندوستان جایگاهی خوش است
اگر نیست صبری در آن چشم مست | چرا گاه بیمار و گاهی خوش است
از آن مه بروی تو آورد [illegible] | که روی تو [illegible] پناهی خوش است
صبوحی گذشت [illegible] | ولی راستی را گناهی خوش است
اگر چه ره عشق و دین [illegible] | بر آن مطرب این ره که راهی خوش است

گرت آب بر سرو دادم رواست — نه پیش ابرو که شعر خوش است

بچشم کرم در سخن خواجه نگر

که چشم مست نگاهی خوش است

نفسی همدم ما باش که عام لطف است — کمال کسی نیست که هر لحظه دلش مرکز است

زکی صید مرغ رشته خرمن باشی — که شنیده است عقابی که شکار مگس است

نه مرغ طالع شده دام هوس روشن بس — بنگاه است سری در سر دام هوس است

از دهان ما نشنوی زمان نفس — چو گداز کران با نام لطف است

شد از که نشنوی نفسی ز چشم چه در — کاکه او هر نفسی بر تو نفس خسته است

چون گرفتار نوام دام دگر حاجت نیست — چه روی در پی مرغی که اسیر قفس است

بست محمول بر جلال غلام چون برد — زانکه که هر طرفش ناله بانگ جرس است

گشتن بنده در گاه تو گفتم خواهد است

کفش را بگذر زاین در که نه بجز کس است

چو نرگسه چشم تو دیده است — لب غنچه بر چشم خندیده است

برای وجهم از دو بی خول سر او — که از روی خوب تو بر دیده است

اگر جود بر ما پسندی رواست — پسند تو ما را پسندیده است

چو ابکر

چرا کینه ورزی گرون با کسی — که مهر از لبش در زمیره است

نهان که گفته خامه سلام که او — زاهشیده و ناز بشنیده است

مرا غیرت آمد که گفته ب تو — چنین در حدیث تو پیچیده است

فدای لب خویشتن در خطم — که خطت بکام که بر سینده است

قلم را قدم زان قلم کرده ام — که بر کوه نام تو گردیده است

دریغ از خیال لب که شب تا بروز — مرا نرگس مردم دیده است

از آن چشم خواجه گهر بار شد

که خط تو بر دیده مالیده است

چو آن فتنه از خواب بر سر گرفت — صراحی طلب کو شب جو گرفت

سمن قطره فتنی خاک زد — چو او پرنیان بر صنوبر گرفت

بنفشه به برگ سمن برگذشت — جهان نافه مشک اذفر گرفت

بر آتش فکنده از خم طره عود — نسیم صبا بوی عنبر گرفت

بر سینه لعلش لب جام لاله — می روزنه طعم شکر گرفت

چو شد سرگران از شراب گران — دگر کش مستی از سر گرفت

چو مرغ صراحی زد آب رنگ — مه چنگ زن چنگ در بر گرفت

بس اشک من طعنه بر سیم زد — بس رنگ من خورده بر زر گرفت

چرخ را چه سرزنم دلش مرده بود

بزد آه و رشح فلک در گرفت

جان هر زمان دل از نرم بتان دگر است — نخل امید حقیقت ز زمان دگر است

خیمه زد دایره گون زنگیان پیرامن — تا که بالا ز تو زین سر مکان دگر است

گرچه زد خانه جانان همه ترکان خونریز — ترک مه روی من از خانه جانان دگر است

در چمن هست بسی لاله سیراب ولیک — لاله روی تو از لاله ستان دگر است

معنی آیت عشق ز تنها مرد در شرح — کاتب عشق تو را شرح و بیان دگر است

عاشقان نبود نام و نشان پیدا — تو که این طایفه را نام و نشان دگر است

یک زمان بنجر انجمن وحدت کاری — کین جگر سوخته را وقف زمان دگر است

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجه

خون دل در نفس که آن مژدگان دگر است

این همه مستی هستی مستی دگر است — وین همه مستی هستی هستی دگر است

خیزد بیرون زده عالم وطنی حاصل کن — که برون از ره جهان نشیمن دگر است

گفتم از دست زر گشته عالم گشتم — گفت کین سر نیک اندرون دیگر است

تا صبا

تا صبا قبض سر زلف زد و چین بشکست — هر زمان زخم دل خسته تسکین دگر است

کس چمن هست بنقلاب رخ جانانه عشق — گرچه زد هر طرف از چشم تو نیرنگ دگر است

تا برابر زند نافه کش تو خورشید جمال — هر سر زلف تو خورشید پرستی دگر است

چون سر نخوتمه از عجزه جانان خواجه

زانکه این ما که جانها زر نشینی دگر است

ای لب سرکران خواجه می پرست — تا خراب قتله چشم تو مست

همچو نقشت خامه نقاش صنع — صورت صورت نیز بندد که بهست

در سر شاخ نوای سرو بلند — که رسد دستم تا بپای بلند پست

تا نگویی کین زمان گشتم خراب — من بخود آمده که بعدم می پرست

مست عشق آمد که بزنجیر خراب — یک زمان خاطرش نبرد از شست

آنکه آمد دلش ز پای قتله لم — که برست آید چو من برقم زده است

عهد بر او بستیم و از ما برگسست — عهد بگسستیم و آمد ما برشکست

بر نمی آید خواجه بهوش

بر که برست آید از عهد الست

بجز از کم نبیرم سرمه زدن بیانت — بجز از نخل نشان نی نقشینه ما دهانت

تو چه معنی که هرگز نرسیده ام گفت	تو چه آتش که نرگس تفتیده ام بیانت

ز کلاهش دو بازی که نزد است نشیمن	چه کم کرد جمع فلک ز سر شایست

اگرم هزار جان است قربان نگه بست	که اگر دلت بجویم مهر دل نیافت

چه بود کام پرسش قدمی نهی و لیکن	ز که نیاز نکوبی چه خبر زنده توانست

چو کسی نیست دام که بوسه آستانت	بی ام رخصت رحمت ببرم لب آستانت

چه کلاه که بیخ ملو نو جمال تو	که دمی بدارم از دل ز نصیب بخت

چه شود که پر دلی که زنده ام از هوایت	دل خسته زنده دارد به نسیم بوستانت

ز چه ره کنار گیری ز میان ما که خواهد
چه کمر شده است ز بس بگنار زنیانت

جانم از لعل تو خراب شده است	دل از آتش مهر تو کباب شده است

که چو خواب آید از فسانه ما در چشم	هر که در چشم در خفته بی خبر و خراب افتاده است

با زمرغ دل من در ره زلف تو گذشت	همچو گنجشک که در چنگ عقاب افتاده است

ای که بی مدعی تنها و جدی جای است	دل از چشم تو در عین خراب افتاده است

دست بگیر که در دیده دنیا بی رنگ	تن من هیچ خس بر سر آب افتاده است

جگرم بر یکسی خونابه بدید	که خرابی من از لب تو افتاده است

با غم تو

تا چه مرغم که مرا هیچکه به پسند گیرد	نگران تشنه در جام شراب افتاده است

خرم آن صید که در قبضه تو گشت اسیر	افتاده است

ای چه ساده نشسته که مسکن خواهد
به سر کوی خراب خوب افتاده است

کار من از دست دل فرو بسته است	عقلم از جام عشق سرمست است

زلف او در تکبر است ولی	دل شد بر جمال فرخنده است

با دل کس نمیکند پیوند	بجز از جانش که پیوسته است

هرگز در زمانه دل نشسته نیست	دل در آن زلف پرشکن بسته است

یارب این حوری از کدام بهشت	همچو سرو از چمن بر دل جسته است

با نفس هر که دم نمیگوید	فتنه نیکو که با که نشسته است

عجب از نمی تو سید ام	که چه شور بر زبر دست است

دل ریشم که در غمت خواهد شد	مرد و دیر دست زر دست است

گرچه بشکسته دل از خواهد
هر دو تن که هم شکسته است

رنج از کسی برم که در دلش جا است	زخم از کسی خورم که زخمش شفا است

جای سرای نیست که جای سرا نیست | وانکه درین سرای ز خلوت سرای ماست

بعد بساط خاک که پر ذره‌های روست | واکنون جهان ز گریه پر لرزهای هست

رونی که از کوی خموم خاک که بسته | این سلطنت بس است که گر گدای ماست

حاجت بخود بها نمود چون ز مسک | نقشان خجند زشه ان خال بهای ماست

مارا به دست خویش نشان کمان نوازشت | دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست

گر میکشی ز هم و گر میکشی ز بی | هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست

زهر از چنانکه دوست دهد نوش دارو است | درد از چنانکه یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد به سرا پرده‌ات گفت

خواجو که محرم حرم کبریای ماست

دایم آن کسان که بساط کمین ماست | بازوی دست مهر و فلک زیر پای ماست

تا در سرای شاه سر نهاده ایم | قفل نهب در دولت سرای ماست

زین سان که در قفای تو داریم سر بجان | گر کشته‌ام و زخشم در قفای ماست

تا گاه زشتی خطا برگشته ایم | بهشت اگر بقای شما در قفای ماست

گر کشته و گر بکشی بسوی سرای نیست | هرچه که از زبان تو شنو بلای ماست

آن کاشنا نیست غریب است در جهان | وانکو غریب گشت ز خویش آشنای ماست

ما سوا کز

ما سوا اگر تو شتر نه این سخن است | بنمای رخ که دیده روشن بهای ماست

خواجو که خاک پای گدایان کوی تست

شاهی کند اگر چه گدای گدای ماست

گر گوی زر ز دست و طمع زیر پای نیست | سلطان وقت خویشی و سلطان کمینی نیست

ای صاحب نزول که روی در قفای | زخمی هزار که هیچ در قفای نیست

گر نفس را به هرزه کار و طاعون | هر ذره مرده که پر جسم در فضای نیست

زین با شکاسه رخت برون بر که کاینات | یک عرفه بر در حرم کبریای نیست

جای وقوف نیست درین دارگه و تر | بگذر که این سرا ز مسیح بجای نیست

هر ذره فرو نشینه سر بهر او خواب | چون مرغ روح ... ای نیست

بر فرق خصم ... زرچای ... نیست | چون ... جهان ... نیست

ای بار تشنه که دم از خویش نیز | یک ره ز خویش چو باد آشنای نیست

خواجو اگر تو نقطه‌ی ... بپرس

کاندر جهان فنا ز ... نقای نیست

بگذر زانکه خاطر در قفای نیست | ملک ... ره ... چون برو نیست

سهل است اگر رضای تو از ترک رضاست | مقصود ... عین رضای تست

دی پس چو سر فراز قفای تو کرده‌ام ... ما سالها در آتش که دل در قفای توست
گفتی به خنده قیمت و سر به خنده که ... خواهی ببخش و خواه بکش حکم رای توست
شهباز دل که بهر تو سرگشته گشته است ... هر ذره‌ای ز آب و گلم در هوای توست
آن شاه گشت از همه اکنون غلام توست ... پیکی نه شد ز خویش که کاشانه‌ی توست
ای دردم عزیزتر از جان که در تن است ... جانم که در تن است مرا از برای توست
این خسته دل که دعوی عشق تو می‌کند ... نوکند ز آتشش نقد وفای توست

خواجو که رفت در سر جور و جفای تو
جانش هنوز بسته مهر و وفای توست

گر سر در آورد سرم آنجا که پای اوست
گر می‌زند به تیغ که دیگر به بند ... آنست سالها هوس بوسه که پای اوست
هر چند صد هزار ز رخ تو چو چشم ما ... پیوسته جز به روی چو جام دعای اوست
هیچ بر بت نیست که در پیش اکنم ... الا سری که پیش کش خاک پای اوست
گر ما عاشق کشته شد بر شهادت است ... دعوی چه حاجت است که شاهد گوای اوست
از هر چه در صحیفه عالم سعادت است ... خیر است در آن شمایل و هیبت فدای اوست
تا دید دیده صورت زیبای دلربای او ... دل در بلای دیده و جان در جفای اوست

در هر زبان که بشنوم گفتگوی اوست ... در هر طرف که بنگرم ماجرای اوست
خواجو گرت هلاک ملک قضا نقش است
شاید جهان تمام فقیری گدای اوست

بس که مرغ سحری در غم گلزار بسوخت ... جگر لاله بر آن داغ دل زار بسوخت
چند اشک که از آتش دل چو مجنون ... در هوای رخ لیلی شب تار بسوخت
دی شب آن زاهد که سر حلقه خماران بود ... زد آهی و در خانه خمار بسوخت
ابکه در سینه لا آتش غیری ... چه عجب گر سر منصور که بر دار بسوخت
نه که احوال دل سوخته ما سینه تنگ ... گر مرا گریه ز غم ... بسوخت
صبر بسیار ز مژگان غم در سینه سوز ... که دلم ریش شد از بس صبر جگر خوار بسوخت
نون صبح جگر سوختگان را ... شرم بر دار که دل خسته بیمار بسوخت
دارویی درد دل ار گوی که جز وصل طبیب ... دل بیمار مرا در غم بیمار بسوخت
تا ز زلف تو دلا پیچ و در حیرت ... خون دل در جگر نافه تاتار بسوخت
بلبل سوخته دل را که دم عشق گل زد ... آتش مهر زد و شعله چون خار بسوخت

اگر از حسرت خواجو اثری باقی بود
این دم از آتش عشق تو یک بار بسوخت

ای لبت باده فروش و دلم باده پرست | جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست

شم از مهر رخت مرده و دلم مرده کم | صنم گاه درم هر مرده و هم مرده پرست

هر که چون ماه تو انگشت نما بود در شهر | همچو ابروی تو در باده فروشان پیوست

تا درست غنچه چون من ز لب خرمی | می پرستی که بود بی خبر از جام الست

تو ضعیفی که ز خود خبرت هست که هست | با دل بسته به کرشمه هست

همه را کار شراب است و مرا کار خراب | همه را باده بدست و مرا باله بدست

آنچنان در دل تنگم زده خیمه انس | که کسی را بجز تو در دل جا ننشست

چون برم که سر زلف کجت بگشاید | راستی را دل من زیر پایت بشکست

کار با قوت ترانه باده فروشی باشد

شوران گفت نجو هر که شود باده پرست

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست | بر سر کوی که دل مرد کسی مست شکست

منکه جز باده نمی بود پرستم نفعی | دست بگیر که هست این نفع باده پرست

آنکه به مجلس مستان ننشستی هرگز | این زمان آمد و در مجلس هر کس بنشست

ماه تو چون لب با برم گفتی | ای دل چنین این ماه که خواهی جست

در قدح دل شوران بست تو صحرای | که تو گر از رمضان باز سفر خواهی بست

ولی

خوی خوش چنین روزی شب بر بخت | رگ بربط چنین دف نبسته بر بخت

ماه روز است و مرا شربت هجران روزی | روزه ام بهست و زنار کس جام پرست

هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا | که ابروی تو سردار مستان پرست

وقت افطار بجز خون جگر خوردن را

شوران گفت که در مشرب جدال زشت

تا که زهی دلو خرای دلو رستت | رحم آر که خون در دلم افتاد رشت

تا رسته ی ز دم ای طلعه بلو | شد دامن من دجله بعد بلو ردشت

ز دست ز فرو ابدم دلو بخواهم | تا چند کشم محنت و بیدلو ردشت

بی شکر شیرین تو بود که خسرو | بر سینه زنم سنگ چو فرهاد در دشت

گر از انگشت بپای عمر راه نباشد | از جور غم خاک ره و دلو ردشت

تا چند کنم ناله و فریاد چو در شهر | فریاد رسی نیست که فریاد ردشت

هر چند که سر در سر دستان تو کردم | با این همه دستان شوران دلو ردشت

ز خاک سر کوی ز چاه صبر قرارم | دلوم دل پر رشته بربار رست

زین سان که نعم خوردن خواهش نشاط

تنگ نیست که هر شوشاد روشنت

بس که گرمی عشق با ما نیست
که زمهریر سپهر بر ما رحمت

دل پرخون بسی بدست آید
ناوکی قصاب کاین چه دلدار است

نخرد هیچکس دل بجوی
بگو ای خواجه کاین چه بازار است

بر سر چار سوی خطه عشق
رو بهر سو که آوری دار است

هر که هست از برای پا انداز
بر سر حش عاشقان بار است

یوسف مصر را بجان عزیز
بر سر هر رهی خریدار است

زلف را گر سرت نهد دیار
بر کش زانکه او سیه کار است

غمزه را پند ده که غمازست
طره را بند نه که طرار است

زانکه خواجو از او پریشان است
زلف آشفته کار عیار است

هیچ رو را مرام حجابست
بهشت وصل یار گرم حجابست

دمی در عاشقی محرم چو جز غم
که پیش عاشقان محرم حجابست

برو خواجو هم خود باش گر چه
بر صاحب دلان محرم حجابست

مگر جعدش که پیش روی جانان
شکنج طره پر خم حجابست

ز هستی در گذر زیرا که در عشق
ز هستی ذره و شبنم در حجابست

اگر دم در کش

اگر دم در کشی عیسی وقتی
که در سلام عیسی دم حجابست

بجان در کعبه با مرغی گو دل
که آب چشمه زمزم حجابست

سبب نام ملک جم نزان گو باش
که پیش اهل دل خاتم حجابست

زنم صافی نگردد گر به عشق
که در راه حقیقت هم حجابست

اگر محو رهی بگذر ز عالم
که نزد رهروان عالم حجابست

برو خواجو که پیش روی عشقش
اگر نیکو ببینی جم حجابست

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
یا شنیدی زنگی کاروان بت عیار برفت

غم کار همه خورد هر که شه کار برفت
دل این نکته که دارد که دلدار برفت

کار جان از که بر حجت که جانان برخاست
غم جان بکه توان گفت که غمخوار برفت

گر که چاره من این نکته که چه با کشم
که دلم با من یار که آن یار برفت

چه کنم که زدل یوسف برآید کاری
چکنم این دل محنت زده از کار برفت

این زمان طبیب دلسوخته گفتم در گشت
زانکه آن طوطی خوش نغمه زگلزار برفت

درد بیمار عجب گر بر دوا نرسد
خاصه اکنون که طبیب از سر بیمار برفت

همچو آن فتنه که دیوانه او از رخسارش
آه من نکته نرگس که به پرواز برفت

بس که خوش بزم ما شد در مجلس انس / آب روی قدح و رونق خمار برفت

این چه بی بود که ماست ز دلداران گله / کس ندیدیم که از این میکده هشیار برفت

در الفاظ ز خواجه همه عالم بگرفت

این چه عطر است که آب رخ عطار برفت

بادا دو آرزو ز لب دوست جان مرا ابراست / خط دوست نامه رخنه بستان مرا ابراست

هر زمان زلف عقرب کوکبی بر دست / هر نفس نقاب از غزل مرا ابراست

چون خدنگ چشم جادو می‌نهد در کمان / ناوک مژگان یک یک زنش ای مرا ابراست

در چمن که چون عرعر خرامان می‌شوی / خنده بر بالای سرو بوستان مرا ابراست

در شکفتن لعل شیرین چو غنچه در فغان / چشمه های آب حیوان از دهان مرا ابراست

چون فروغ عارضت هر دم بهاری مشکفت / هر زمان مرغی به طرف گلستان مرا ابراست

چون صبا ای دوستان از بوستان فرخ

گاه گاهی نام خواجه بر زبان می‌آمد است

منزل ز یار قریب است چه دوزخ چه بهشت / سجده که کرد به نیاز است چه سجده چه کنشت

جای آتش و نشانی چه امان و چه گه / روزی حافظ عشق چه زیبا و چه زشت

عشقبازی نه به یار است که دنیا غم / عشق از طینت گفتم نه بیا رنجه سرشت

تا چه گفتم که زبد نامی و رسوائی من / سر کن در بیخ نام بخرابات بهشت

گر سر تربت من با برگ گل چینی / خاک من برخیزد و گلی شد و از جان همه خوش سرشت

همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید / همچو رخسار تو در دامن چمن لاله نکشت

بر گل روی تو آن زلف معنبر که نگاشت / بر مه عارضت آن خط مسلسل که نوشت

هر که چون تو ز در باغ برون آید / گوی این حور چه برون ز در بهشت

تا بجنبد همه پاکیزه نمازی خواجه

خاک تو بر که مردم پاکیزه سرشت

هر کرا دیده محکوم کش دیده است / بلکه بر نرگس مخمور چمن خفته بره است

هر دم از هر طرفی دیده بر آن کس دارد / که مرا همچو این دیده حسرت دیده است

ای که گفتی سر بر بیهده سخن که کرده / نیکو این گلست سحر که بر سر بیهده است

گر از این شیوه عنبر شکن مشک فروش / به خط مشک خال بر رخت پیچیده است

نه از آن بود زلف تو در بره که جان کش / شب زنجیری در گره کمر کرده است

حسرت است که اشکم چو روان بگشت / در قفای تو دیده است بر غلطیده است

دم ز مهر تو زدم گر زنم تا با بر / که دم مهر تو در عهد ازل در دیده است

هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجه / جمله در گوش کن ای دوست که مروارید است

رخت خورشید سماوات جمال است / خطت تفسیر آیات کمال است

هلال ابروت اگر نه هست که هر کو / چرا پیوسته ابروی هلال است

خیالت بسکه می‌آید بچشمم / اگر خوابم بچشم آید خیال است

چه داند حال آن کز تشنگی مرد / کسی کو بر لب آب زلال است

بگو با باغبان ای باد شبگیر / که بلبل در قفس بی پر و بال است

نسیم نافه یا بوی عبیر است / شمیم روضه یا باد شمال است

منم در بیکسی در عالم جان / میان لیلی و مجنون وصال است

اگر در عالم صورت فراق است / بمعنی با تو ما را اتصال است

چرا صیدی ز رخ خواجو حرام است
نه آخر خون مسکینان حلال است

بسر کوی خرابات محبت گر راست / که مرا بسته آن کوی نظر بر روی ماست

دهنش یک سر موی است و بیشتر گوئی / در میان تن من تا بمیانش سر موست

ابروی او که ز چشم نرود پیوسته / نه کمانیست که شایسته هر بازوئیست

مرهمی از غم مجروح ندارید دریغ / که دلم خسته پیکان کمان ابروئیست

کم از خوبی سر و قدش گردم عجب / هر کسی را که در آفاق بر [illegible] جوئیست

ز آتش چو زرهم ز بهر چه عنبر سیه / دوزخ آنست که خالی ز بهشتی رویست

نفحه غالیه یا رائحه گلزار است / نکهت سنبل بر با نفس گیسو نیست

هر که از زلف دراز تو گریزد نخزی / دست کوته کن ازو زانکه پریشان گوئیست

اگر از کوی تو خواجو بعدمت نرود
کمش هیچ عدو که عدوت جوئیست

آنکه از آتش مه و پروین بسوخت / اختر بخت من مسکین بسوخت

آتش مهرم چو در دل شعله زد / بر فلک بهرام را پروین بسوخت

ز غم در آتش هجران او / پشه سیلابین که از خشم این بسوخت

ای بسا خسرو که او فرهاد وار / در هوای شکر شیرین بسوخت

شمع سان بگذر با سیلاب اشک / در شبم تا روز بر بالین بسوخت

چند سوزی ای که میرزی کباب / بسکه آتش ز این دل خونین بسوخت

کام جان از قند زر دوشت خواه / که ذلت چون آذر برزین بسوخت

چون تو در بستان بر افکندی نقاب / لاله را دل بر گل نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمی‌بینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

آن نگینی که نقشش مطلبم با جم نیست | وان مسیحی که نفس دم ابن مریم نیست
آنکه از خاک درش تو هم خاک گردد است | طالع هر آنچه در دل است نیز تو هم نیست
گرچه غم دلدار خوردم ز مسلمانی لیکن | شاد دلدار آنکه مرا از غم عشقش غم نیست
حسن رقم بر در دیده مرا هیچ کاری | چون نگین از نقش بر آمد که این محکم نیست
چه غم از روش اگر دست دهد صحبت دوست | مهر ازآنکه بر سر بست غم از آن کم نیست
در جهان دوستی دیوان همه دیوان دارند | که در ملک جهت دست از آن خاتم نیست
در بنا ز کف آنکه ز دریا ترسی | لیکن آن در که تو طالب آن دریا است
هر از دست غنیمت شمر این یکدم را | که جهان یکدم و آن دم بجز این یکدم نیست

گر مرد تا چو کلک پشکسته خواهد
روشن ترا نیست که در درج نیست

شوریده است زلف تو که بند جسته است | خط تو آن نبات که از قند رسته است
آن رشته‌ی سیه که دلش بند کرده | بسیار قلب صف شکنان را شکسته است
گر زانکه روی و موی تو آشوب عالم است | با سلوتی بیای که ز روی خجسته است
هر چند نیست با کمرت هیچ در میان | خود سود بر وکمر که چنان بر تو بسته است
با ما مکن به سینه شرری مضایقه | آخر شهر جمله پر از قند پسته است

یاری

مرا چون ز دوام عشق روا طلب کنم | کالای کس که خسته به تیغ تو رسته است
وای که بر عذار تو خال سیاه چیست | زاغی مگر که بر گل ز باغ نشسته است

خواهد چنین که کلک تو پیچ و تاب بود
گویی گهر ز رشته پروین گسسته است

در شب زلف تو مهتاب خوش است | در لب لعل تو جدالی خوش است
چین گیسوی تو پسندیده گر است | طاق ابروی تو محرابی خوش است
حلقه زلف کمند است بر تو | چنبری دلبند رقیب خوش است
پیش رویت شمع تا چند نشسته | کو دمی بنشین که مهتاب خوش است
گردم در تاب رفت از طره است | تیره شب‌ها شد که آن تاب خوش است
آتش رویت که آب گل بریخت | در لب چشم خمار آلوده خوش است
مردم چشم که در خون غرقه شد | دام مردم گرید که غرقاب خوش است
بر در میخانه خوانم درس عشق | زانکه بی عاشق شراب خوش است

ناله خواهد ز درون هجو گفت
خال ... مخور که غم ناب خوش است

جان ما در آتش خیال رخ جانان تاب است | بیغش در پیچ و تار رشته جان تاب است

آن موی فرق سیاه مهر بارش بچه روی
همچو سحاب بر کف دریای عمان نهاده است

جادوی چشم فریب او چو خواب شبه است
زلف سیه وشش چو افعی بر آن نهاده است

مهر رخش زد در جان من شوریده است
همچو ماه چارده در کنج ویران نهاده است

باده پیش آور که ز عکس می و مهر رخت
در دام کرده صد خورشید تابان نهاده است

نه تا دست طلب در دامن عشق زند
هرگز روزی نه قید سر زنخدان نهاده است

همچون زلفت کار خود آخر روز شب آشفته بار
با تو که یکدم روی از مهرخان نهاده است

حذر کن ز یاری که یارش نیست
بشود دست از آن که نگارش نیست

چه زلفش بود عیب اندر چمن
که دارد و گلعذارش نیست

خود رسته را نهال خوش است
ولیکن بجز صبر بارش نیست

هزارم هستی که شراب مدام
بود کار آن کس که کارش نیست

مهلت بر تنها که در باغ عمر
گلی کس نه پسندد که خارش نیست

نیابد بجز باده نیستی
شرابی که رنج خمارش نیست

مرا راحت آمد ز انگور چین
روا نیست لیکن خمارش نیست

برنبان که گاه فور او در خطا است
عجب گر ز عنبر غبارش نیست

کجا رقم

کجا رقم زد این بیان در گذار
که بجز دود دست کنارش نیست

اگر زانکه خواجه بر ریشه زند خویش

چه شد حسرت یارش نیست

ای رخ فرازمند وشت آن زلف پرشکن
چون زنگ گرفته شب مشعل است

وی طاق آسمانه محراب ابروت
پر بسته گشته خرابه جادوان است

همچون هلال بر لب کوثر نشسته است
خال لب تو گرچه سیاه است بت پرست

بنشسته دهقان ز هلاک ریش خم بخواست
بر خواسته ز نیش غم ریگ نشسته است

مشتری ز ذوق تو بت گریزان چراکه نیست
با نیست زر ز بخت و درهم لدرانکه هست

صد هلال نگار آمدی صلاح شیر گیر
صد جان اسیر چنبر غمزه فتان تست

محمود ز شرک بر آرد به روز حشر
منعم که گشت چنبر لدر باده است

گشته و چشم دولت خواجه هیچ ندید

تا هست در آن گمنه که بر کاه بست

سحر گرش صبوحی کنان باده برست
خروش بلبل خوش بر بانگ بلبت

اگر دوم بر هوا اشک دوام گرد
هر از گشته محبت کی نوای گشت

لاله ما کرار نرگس ز ضعف بیفت
چنین که مست بجز به سرو جوی بست

زبسکه در رمضان سخت گشت جام هجر ‌‌ ‌ چو آبگینه دل نازک قدح بشکست

نگه به ذرّه جام شراب برخیزد ‌ ‌ ‌ کسی که در صف رندان درد نوش نشست

بچشم زاهد چو خورد به انگبین دود ‌ ‌ ‌ برین صفت که شده ام چو ذره پرست

عجب نباشد اگر آب رخ بباد دهد ‌ ‌ ‌ مرا که باده بر لب بست و دل ز [illegible]

کنون که روزه شراب بست صورت ز رخ چه

که یار بر سر پیمانه رفت پیمان بست

ز در جهان در گذر که صحبت جانان باز است ‌ ‌ ‌ ره در دل غنچه زان که عالم جان باز است

داری درد محبت ترک درمان کرد نیست ‌ ‌ ‌ داروی درد دوش نیوش زان که درمان باز است

دل که خاطر پرست دیو شادروان بلا ‌ ‌ ‌ وانکه ز دیو لانه ملک سلیمان باز است

راه تاریک شب بر قطع کوه بی دلیل ‌ ‌ ‌ خضر بار رهبر کزین کز آب حیوان باز است

ز سر یک دانه گندم نمی بار کرد کشت ‌ ‌ ‌ در بهشت زینت دل باغ رضوان باز است

حکم یزدان را بر آن کس حکمت یزدان بیان ‌ ‌ ‌ حکمت یزدان طلب کز حکم یزدان باز است

دل نیاکانی نه اکام جانت آزرده ‌ ‌ ‌ ترک مستی همه کز عشق مستان باز است

به سر دست ما ز درد اخواجه اگر داری سری

در بر سر در گذر کز رنگ سامان باز است

پیش آن بت به همدمی در خانه توانم نشست ‌ ‌ ‌ بر آستانه کنج در ویرانه توانم نشست

در زلف چو ما بی دل به نخچیر چو ماه بسته ام ‌ ‌ ‌ زاهد به باده پیمانه توانم نشست

ای چشم افسون دهی کز آن زلفش بر پیچ ‌ ‌ ‌ بر سر آتش بی پرف نه توانم نشست

مرغ جان را تا نسوزم ز آتش دل ای پری ‌ ‌ ‌ پیش روی شمع چو پروانه توانم نشست

در چنین دامگه شرابان داشت سیه چشمی ‌ ‌ ‌ روز و شب در آرزوی دانه توانم نشست

تکیه در زنجیر در سودای زلف دلبر ما ‌ ‌ ‌ با پری رو چنین دیوانه توانم نشست

آتش عشقش در این راز نهان سپید ار دو چو شمع ‌ ‌ ‌ ورنه این سان مرده دل در خانه توانم نشست

یک نفس با آنکه بخواهم که بنشینم و لیک ‌ ‌ ‌ در میان محرمان در دانه توانم نشست

در سنا کز بنده خواجه ز سر جان برخیز

چون نخیزد زانکه با جانانه توانم نشست

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست ‌ ‌ ‌ جنت فدای سرو قد خوش خرام اوست

از رنگ مشک ناب زمین مشک بو پدید ‌ ‌ ‌ صد چین در آن کمند مشک فام اوست

منقبت که گرش از بعد مرکز ثمین ‌ ‌ ‌ ای نرم نغمه حرف اگر نغمه اوست

عیسی چو مرغ به حضرت سلطان کمال رسید ‌ ‌ ‌ لیکن ایستاده غلام غلام اوست

مشتاق را بکعبه علامت قبلت نشست ‌ ‌ ‌ از ما بگوی حرف که پیغام اوست

به [illegible]

وحشی به بوی دانهٔ خال او شده لیک
خرم دلی که دانهٔ جان تو دام اوست

هر کو که به جاه و تمامت خوش نشست
این رزمش است کز نظر ناتمام اوست

خواجو چو بزرگ نام گو کف و نیک داشت
زد سکه و نام اگرچه زنگی ز نام اوست

ز کفر زلفت ایمان مستوران یافت
ز لعلش آب حیوان مستوران یافت

قدت را رشک طوبی مستوران گفت
رخت را باغ رضوان مستوران یافت

ز نقش صورت جان مستوران بست
ز لعلش جوهر جان مستوران یافت

نگه جلوه در طرف گلستان
ترا سرو خرامان مستوران یافت

در آن مجمع که خلوتگاه دوست
ترا شمع شبستان مستوران یافت

برو بر زلف سیه است
شب خورشید رخشان مستوران یافت

ز زلفت گرچه کافر مستوران شد
ز عکس رویت ایمان مستوران یافت

به هر موئی ازان زلف پریشان
دلی جمعی پریشان مستوران یافت

ازان با درد میسازم که دلی
ام درد تو درمان مستوران یافت

بود خواجو چو صبوری که در هجر
دوای درد هجران مستوران یافت

الم دل

هنوزت نرگس اندر عین خوابست
هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست

هنوزت آب در آتش نهانست
هنوزت آتش اندر عین آبست

هنوزت سنبل مشکین سمن ساست
هنوزت برگ گل سنبل نقابست

هنوزت ماه در عقرب مقیم است
هنوزت عقرب اندر اضطرابست

هنوزت گرد گل گوی عبیر است
هنوزت لاله در مشکین حجابست

هنوزت بر مه از شب سایه بانست
هنوزت بر مه از سنبل طنابست

هنوزت لب بهوای درد دلهاست
هنوزت رخ بجام شیخ و شابست

هنوزت ماه در اوج جمالست
هنوزت نقاب آفتابست

هنوزت در دل خواجو مقامست
هنوزت با دل خواجو عتابست

کدام کس که گرفتار دام زلف تو نیست
کدام صید که در آرزوی بند تو نیست

نه من به بند کمند تو پای بسته و بس
کسی نشد که نه پابستهٔ کمند تو نیست

ترا تعبد چه حاجب که صید وحشی را
بهیچ روی خلاصی ز دام کمند تو نیست

ضرورت است که پیش تو پنجه کش باشم
مرا که قوت بازوی زور پنجه تو نیست

گر از تو زر نه قصر تیغ فراق
هم که پیشم ازین طاقت گزند تو نیست

چو سرو را ز دو جهان گرچه دست کوتاه است
ولی شکیبم از آن قامت بلند زنیست

دلم ز آتش عشقت بسوخت هیچ مپرس
بیا که صبر از آن خال چون سپند زنیست

عجب ز عقل ندارم که بید میخندد
خموش باش که این نکته دقیق زنیست

نه نور بخش خواجوست اینکه چون فرهاد
نصیبش از لب شیرین بجز فسانه نیست

بهیچ مذهب نیست که پیشش دل آزاد نیست
ضایع آن کیست که بر طلعت زیبا نگریست

اگر از دست تمنای تو چیزی دگر است
آه که دل را بجز از دست تمنای نیست

ای تماشا که جهان عارض شهر آرایست
بجز از روی تو در شهر تماشایی نیست

ظاهر آنست که بر صفحه منشور جمال
شب ابروی دل آرای تو طغرایی نیست

در هوای گل رخسار تو شب تا سحر
بجز از بلبل شوریده هم آوایی نیست

هر سر موی که سودای تو نیوشید کس
از تو در هیچ سری نیست که سودایی نیست

جان آن است که نبود دوستیم گری
که بخوبی به لطف تو در اعضایی نیست

نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری
که بهمسنگ نخن چون تو شکرخایی نیست

خواجو از عشق تو منصب والای طلب
هیچ الف طوطی خوش لهجه بالایی نیست

از نظر ابرار

از لعل همچو لاله تو نعلم در آتش است
زان رو دلم چو زلف سیاهت مشوش است

در شب نخوابد زلف خوشت گر کشیده‌ام
زآنم هنوز رشته جان در کشاکش است

هر لحظه‌ام بحلقه زلفت کشد مرا
یا رب کمند زلف سیاهت چه دلکش است

چون لعل آبدار تو از روی دلبری
آبست عارض تو و در عین آتش است

ساقی بده ز جام جم از باده ترس را
بی می رود پیاله چو خوبان پیاله دلکش است

تا نقش بست روی تو نقش نبسته صنع
در چشم من خیال جمالت منقش است

آن مشک سوده با خط مشکین دلبر است
دین آفتاب با رخ زیبا مهوش است

خواجو اگرچه روضه خلد است دلستان
گلزار روی دوست بهر دو جهان خوش است

تا که نرگس تو جادو زلف مهوش است
وفا و عهد قرار کم فروش است

ز شوق زلف تو هر شب دراز گذشت
اگرچه زلف سیاهت زیادت از شب است

بقصه خون دل من نگار ابرو را
کشیده چشم تو پیوسته در میان گوشه است

ز تیر غمزه عاشق کش تو ایمن نیست
و گر نه خنده زلف چه وار ز شور است

کنار سبزه و بر لب و طرف جوی سحری
ترا که سبزه بر اطراف غنچه وش است

چگونه کشش نزان کوه نه صاحب هوش
ترا که قد صنم هند در کش است

حدیث حسن بهاران ز مهر شب زاران پرس — چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوش است
زبان سوسن آزاده گرچه هست دراز — ولیک بر رخ آزاده خاموش است

چو چشم آهوی شیرافکنش کمر خواهد
که هیچ بخت ز در عین خواب خرگوش است

با قوت روان‌بخش او که قوت روان است — چشم رخ چشمه یاقوت روان است
آن موی میان از که سازد کمر از موی — موئی به میان آمد یا موی میان است
در موی میانت سخن نیست که موئیست — لیکن سخن از هست در آن سینه میان است
تا پیش کمان کشیده ابروی تو سخت — پیوسته چو ابروی تو پشتم چو کمان است
با پسته خنده در آورده به تبسم — کو پسته تنگ تو که تبسم نمکدان است
گفتند که آن جان جهان با تو چنانست — گر تنگ چنانست که با نیچ ان است
پیداست که از غم جانت ولیکن — با درغم ایم و که او در غم آن است
عمری به تمنای رخش میسکرانم — در محنت و غم گرچه که دنیا گذران است

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغان است

کفر سر زلف تو ایمان ماست — درد غم عشق تو درمان ماست

مجلس ما

مجلس ما با تو ندارد فروغ — شمع رخت شمع شبستان ماست
ای رخ جانت ز بهشت آیتی است — آیت سودای تو در جان ماست
تا دل ما درخم چوگان تست — هر دو جهان عرصه میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی — صورت این حال پریشان ماست
چون ز سر ما ز لب لعل تست — خاک در تست چشمه حیوان ماست

گفت خیال تو که خواجو بشد
عاشق سرگشته و حیران ماست

از روضه نعیم جمالت روایتی است — وز شب چین زلف تو در هر دو دیده راست
گر ذیست برخ تو جنایت به نظر — لیکن نظر تعیر ترکان خطا تیر است
فرهاد را چو ذوق لب شیرین گزیر نیست — در گردش او عدیست و در شکر حکایت است
گفتم که چیست آن خط مشکین بر آفتاب — گفتا بیای روی تو خط از حسن بلا تیر است
از بابت عقیق تو گرچه نظر هست — لیکن ز صبر جان شکسته نیاز جانی است
آخر کنون بر آیت عمر تنفسها — لیکن کمان مبر که عشق را نهایت است

گفتم مرا نگشت خرد گفت زینهار
خواجو خموش باش که این خوش حکایت است

جان من جان مسیحا چه ضرر از بیمار است | نظری کن که به جان خطرش از بیمار است
حال من نرگس بیمار تو داند بی روی | که در آن سینه جای زخم اثر از بیمار است
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند | تو مپندار که او بی خبر از بیمار است
تا جدا مانده ام از روی نگار سیمین تن | ناله که روی غم بیدل چه رود از بیمار است
چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی | که فغان همه شب تا سحر از بیمار است
غم پرستار من و چشم خوشش بیمار نوازم | که چه بیمار پرستی خبر از بیمار است
دل من فتنهٔ آن نرگس بیمار تو شد | بر من این واقعه زان دیگر از بیمار است
ای که از چشم تو در هر طرفی بیمار است | فاتحم چون سر زلف نگرد از بیمار است
عیب خواجو نتوان گر که بیمار است | هر کسی را که تو بینی گذر از بیمار است

همه بیماری او در شب اندر گیسوست
ورنه پیوسته مرا او خبر از بیمار نیست

بار از مه بنفشه به چین زره چین برگرفت | چه خطا رفت که ابروی کج تیغ چین برگرفت
آهوی مشک است که از گل روی بدبویه | یا بنفشه است که پیرامن نسرین برگرفت
لشکر زنگ ز سر صفحهٔ پروین بگرفت | بخط زنگ و خطش ملک چین برگرفت
بسکه در دیده ام گرد خیال تو نزول | سیلاب ره دیدهٔ چشم اعلی بیس برگرفت

صد جان

جان شیرین به لب آورد بتلخی فرهاد | نه که پرویز که کام از لب شیرین برگرفت
آهوی صبح جگر رخشان ز رخ بنمای | که مرا سینه دل از نیشه پروین برگرفت

همچو خواجو سر زلف که ادب دین گیرد
که دم در غم عشقت ره دین برگرفت

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست | در غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل لبم هر دو تمنای تو چیست | در دل من از آن لب شیرین چه تمناست که نیست
پیش بند غم تو عاشق مسکین دل من | شرمگین گشته که آن طلعت زیباست که نیست
در چمن نیست بپا همچو قدت سرو سهی | راستی در قد زیبای تو زیباست که نیست
با جمالت نکنم میل به گلشن بهار | زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست
گفتی از نرگس رعنا نرفت بیش شکیب | شد جهان تیره در آن نرگس رعناست که نیست

اینکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی
در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

آن نه رویست که فرخنده سر قمر است | وان نه زلفست و نه بلا کش که شام سحر است
رو آن روی نکو رست که اختر لیلی | که نه ماه است که هر روز که مهر کمر است
مردم چشم ادبت مردمی نبخشند | روشنم زان که در آن مردم که نظر است

اشک چون آنکه به خون جگر پروردم | حاصلم زو چه سبب رو همه جانکاه است
حیف باشد که بقوت جهان بسپرد | بگذرد این جهان زانکه جهان درگذر است
اشک خونین مرا گوش بکار گرد | زین صفت خوار شده که هیچ گهر است
قصه آتش دل خود بزبان آوردم لذا شمع | شمع اگر شد دل ش فاش شود ام شرر است
هر کرا شوق حرم لازم | که ره بادیه از خار مغیلان خطر است
گو بتشنه جفا در کش خواجه را | همه سعت و محنت جور تر است

نور شمس طلع کمال از شکر خنده تست
شور طوطی چه عجب کز لب تو شکر است

ای جمال جهان جان جهان بر جمی حیات | واله تماشای کیست ... رسیده است
چون صنف ... ترکم زانکه در آفاق | نسخه ... لطافت چو دانست
گو شرح زدای ... خوب ... گری | زان لب که ... بیانست
گر ... از رگ ... سبز ازو ... | هر ... پیش نشانست
ای گلبن غنچه ای ... حسن و لطافت | که رونق بستان ... خزانست
هر لحظه ترا یار گران گفت و شنود | از دست ... بحسرت گذرانست
گر عشق کشند ... سبز ... | هر بار بگیرم نظر از تو ... نیست

از ...

تا زحف تصرف بخرابات نیازی | در نکهتی که راه ... پر نغمت
با هر که نشان در دیر ... پرسی | ... از جهان محو شو ... نشانست
خواجه گفته سبب ... | کز ... در صحبت آن سرو روانست

زینسان که نوا عرضه دریا ...
کز خاک تو ... بگذاشت

... از ... از چهره است | ... از ... نقاب از چهره است
بر ... از خارش باد صبا | ... را در پیچ و تاب از چهره است
حلقه ... چون پر چین ... | ... جام چون طناب از چهره است
تا که مرغ دل را ... | بر ... از مشک ناب از چهره است
آن ... کار کشته ... | ... در قناب از چهره است
مگر چون زلفش ... حلقه ... | حلقه ... از چهره است
... چشم از چشم ... | چون ... آب از چهره است
... که ... | گو ... از چهره است

در ... خواجه ... چون
... از چهره است

در خنده آن عقیق شکربیز خوشتر است ⁂ در حلقه آن کمند دلاویز خوشتر است
فرهاد را شکر شیرین حکایتی ⁂ از خسروی ملک پرویز خوشتر است
بر روی خار تکیه ده دردمند عشق ⁂ از خوابگاه اطلس گلریز خوشتر است
دیگر حدیث کوثر و سرچشمه حیات ⁂ مشنو که باده طرب انگیز خوشتر است
گو پست باش ناله مرغان صبحخیز ⁂ لیکن نوای چنگ سحرخیز خوشتر است
اول بنوش باده و آنگه بده شکر ⁂ زیرا که باده شکرآمیز خوشتر است
گر دیگران ز میکده پرهیز میکنند ⁂ ما را خلاف توبه و پرهیز خوشتر است

خواجو کنار دجله بغداد خوش است
لیکن میان خطه تبریز خوشتر است

بیمار چشم مست تو رنجور خوشتر است ⁂ لعل خوشت ز لؤلؤ منثور خوشتر است
عکس رخ تو در شکن طره سیاه ⁂ از نور شمع در شب دیجور خوشتر است
صحبت خوش است لیکن اگر نیک بنگری ⁂ جام صبوحی از تو مخمور خوشتر است
لیکن خمار نرگس لعلت جانفزا ⁂ کان چشم مست تست که مخمور خوشتر است
مشنو که بی می و معشوق خوش بود ⁂ زیرا که ناله و عیش از دور خوشتر است
در پای گل ترنم بلبل خوش است لیک ⁂ آواز چنگ و نغمه طنبور خوشتر است

منظور

منظور اگر بپوشش ناقص بود ⁂ اما نظر بطلعت منظور خوشتر است
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم ⁂ در تاب رفت و گفت که معذور خوشتر است

خواجو کسی که مرکب سلطانی کشید
بستان خوش است و مجلس دستور خوشتر است

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت ⁂ ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور باده طرب انگیز وصل او ⁂ جامی ملال و زهر جدائی چشاند و رفت
گفتم مگر بحیله برآرمش در دام ⁂ از من رمید و توسن عجم براند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته دل ⁂ در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت
جانم چو رود بچشمه روان شد ز نالها ⁂ تن بلا دیده در خطره شفیع بماند و رفت
خون جگر چو در طلب من جانی تنگ آب ⁂ گلهای زر ز دیده بصحرا فشاند و رفت
گل در جهان بود که بزم سحرگهی ⁂ آمد سماع و این همه فریاد خواند و رفت

بر خاک آستان تو خواجو درد عشق
دامن برین سراچه خاکی فشاند و رفت

بهار روی تو بازار شاهدی بشکست ⁂ فریب چشم تو بازار سامری بشکست
رخ تو پرده دیبای ششتری بدرید ⁂ لب تو نرخ قند عسکری بشکست

قد تو در روش چمن بت کاج بر بود … خط تو زنده خلقی به لب لعلی بشکست

چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند … دلی شکسته و اشکی به هر پری بشکست

چو شانه زلف تو را حلقه از قفا برداشت … رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست

دلم ببسکه به سر رفت پیش لب [illegible] … فغان که به تنهای آذری بشکست

لب که خنده‌ی زلف توقیع جان ما را … چو برگ غنچه که زد دوری شکست

چو برگ نسرین از شاخ ضمیران … بنفشه گوشه بادام عنبری بشکست

ببرد گوی زنده حلقه‌ای که در قمر … چو زر قمر تو چوگان عنبری بشکست

نه رنگ و نه رنگ آمد تحفه که خواجه … طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست

زبسکه تکیه از دست بسم بار کند
بحجره قیمت بازار آذری بشکست

جانم از غم لب رسیده تست … دلم از دیده خیال چکیده تست

راستی را قد خمیده منم … نقش از ابروی خمیده تست

طوطی جانم از شکرات … زاشیان ملک پریده تست

با لب لعل روح پرور تو … جوهر روح پروریده تست

ش بر آرزو سر نهند سروران … پیش تیغت که برکشیده تست

عمل … شاملی

عجب شده کار بی آرام … در سر زلف تو سر بسته تست

دیده نادیده می‌نگری را … دیده پیوسته در ره دیده تست

بشنیده ز آن که بر زر گشتند بها … بی بها بشنیده زر خریده تست

عجب خواجه‌گان رسیده مرا
جان خلقی به لب رسیده تست

ز راه که موی میان ام وجود ام عدم است … به زلف فعلی که چه بجا همت

به نیز که در بشقه به حقیقت شرع … سلوک سلوک تو آنکه سلوک حکمت

بطر به گفته نه چین پیرکاشته شال … زبهر خوردن خون تو بی شکست

زمهر چرخ مثل این سؤال میکردم … که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمت

گر آب روی نه درچاک گوشی مطلبه … چو زلف یار قمر عاشقان چرا بخت

دم بغمزه وا بروی اثبکت عشق … امید و دار چو طفلان بنزد و اقلعت

ز شام زلف سیه چون شفق صبح … زمانه گفت که ای عاشقان سیه کام است

محال نطق ندارم چرا که پیش از پیش … میان ما دغا دور کنی سر کام است

ز لعل او شکری التماس می‌کردم … که تر لب که جام تنقه المت

خراب دلو که بر هیچ منه خواجه … که چون میان دهانم را وجود عدم است

وله ایضا

گره از زلف بهم بر زده کین شکن تتار است | رقم از غالیه بر گل زده کین خط غبار است

رشته بر قمر انداخته کین زلف سیاه است | نقطه بر شکر افکنده که این مهره مار است

مشک بر برگ سمن ریخته کین نیز شب قدر است | زلف شبرنگ بهم بر زده کین شب تار است

لولو از پسته فرو ریخته کین حب صبر است | لاله در مشک نهان کرده کاین جیب نگار است

نرگسش خفته و آوازه در افکنده که مست است | لبش از باده اثر کرده و در عین خمار است

باد بویش به چمن برده که این نکهت مشک است | در چمن گفتن آورده که این نفخه یار است

سرو ز قامت دلجو که این نادره چین است | بوی از طره فرستاده که این باد بهار است

نرگس از حال دم خورده که این جام صبوح است | غمزه اش قصه به دل گفته که امکان شکار است

تهمتی بر شکر افکنده که این گفته خوش است

رقعی بر قمر انداخته کین لیل و نهار است

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چه خوش است | دمیده سنبلت از برگ نسترن چه خوش است

گره ز زلف سیاه تو دست کوتاه است | دراز دستی آن زلف پرشکن چه خوش است

نی سر معنی بر زبان من ابهام است | نگار حدیث تو با دیگر که این سخن چه خوش است

ز جام باده چو شیشه مست و دل تعنی | قلم به طرف ... چه خوش است

چه جای چشم که بر جویبار دیده هم | خیال قامت آن سرو سیمبر چه خوش است

چگونه است که هنگام آشتی گوید | میان ما عوض او دو رنگی را او چه خوش است

هر کس که هوس روی چو سیب تو کند

دل شکسته در آن زلف پرشکن چه خوش است

ای زلف بنفشه به گل روی تو نشسته است | ز آتش روی تو آب گل عارض رفته است

در دهانت سخن است از چه شیرین سخنی | لب شکر شکنت غنچه دهانت گفته است

همچو خورشید رخ تو در پس دیوار بپوش | زانکه کس چشمه خورشید نگل نهفته است

جان که گشته در خاک درت سنجیده | گویا زلف تو دارد که بس آشفته است

چون ترا دیدم روز کرت بلا دست بردم | آب چشم اشک تره در دامن من گرفته است

از سر زلف سیاهت نکند گویند | که به تار سر زلف تو ما بس خسته است

بس که خواهم همه شب خاک سر کوی ترا | بر دو چشم آب ... ره بست مژگان رفته است

اگر گفت که لطفش گهر ناسفته است

چون زبر گوهر ناسفته که گهر سفته است

مرا با قامت او قوت رفتن است | ولی اشکم چه با قامت روان است

رخش ماه است با خورشید تابش | خطش ... با بنفشه ...

صبح از طرهٔ اش عنبر نسیم است   نسیم از سنبلش عنبرفشان است
بناگوشش یک سر مو در میانه   ولی یک سر مویش دهان نیست
شنیدم کام جستم با دهانت   ولیکن چون نظر کردم دهان نیست
ز چشمش چشم پرسش چون توان داشت   که یک چیز نیست کو هم ناتوان است
بیا ای آب آتش رنگ در ده   که گر خود آتش است آتش لبان است
برای آنکه نوشش می‌دهد آن   برین سان کز لب آنکس دهان است

چو مرغی زیرک آمد جان خواجه
که او در دام زلف آن نگار است

دلم با مردم چشمش چنان است   که پنداری که خونشان در میان است
خطت سرمایهٔ عنوان حسن است   رخت گل دستهٔ بستان جان است
شب مهرت که در همه شب نقاب است   گلی خورشید در روی گلستان است
گلستان رخت در جی ستاند   بهشتی بر سر سرو روان است
چرا خورشید روز افروز رویت   نهان در چین شب گون سایبان است
نگاه دور از آن چشم ملک کش را   خدنگ غمزه دایم در کمان است
بنازم آخر زمانه صنعت آن   که جنت فتنهٔ آخر زمان است

[illegible]

چرا خفته است چشم نیم مستت   ز مخموری ز نرگس ناتوان است

ز زلفت مو بمو خوابیده‌شان دل
ازان انفاس او عنبرفشان است

در ابر سیه شعشعهٔ بدر منیر است   یا در شکن کاکل او روی جهان است
آن ماه تمام است که بر گوشهٔ بام است   یا ماه سپهر است که بر برج زمان است
گویند که زیبا است چو ماه نیز مه ماه   لیکن شده آن کشف که زیبا تر ازین است
آن لعل که در پس لب خنده شکرست   یا درج عقیقت پر در شاهوار است
هر چند نمک چون شکرت شور جهان است   لیکن لب لعلت نمک پر شکر است
این نکهت مشکین نفس باد بهار است   یا چین سر زلف تو یا نافهٔ چین است
یا دیدن خندت که ادرو کار تو باد است   یا اندیشه نگویم که جهان روی زمین است

خواجه اگر از شش تیغ زبان زد به چه
زیرا که سخاوت داد و ملک جهان است

ابروی تو طاق است که پیوسته هلال است   زان رو که هلال از نشو هر دو ماه هلال است
بر روی ز خال حبشی هر که به بیند   گوید که نگار خانهٔ فردوس بهل است
پیوسته هلال است ز اصحاب خرد نیز   وین طرفه که چشم سیه است ابر هلال است

ای دل که سفر کنی بجز زلف — باری که درآن شب خوبان بچه حال است
هندو بچه خال سیاه تو بصد وجه — هندو بچه بستان جمال است نه خال است
گفتم که خیال تو کند مردم چشم — لیکن چو نظر میکنم این نیز خیال است
گفتن کنم از شیخ اگر در فرقت — پروانه دل رشته چون رشته خیال است
نالیدم ز هجران تو [illegible] — [illegible] پریشانی زلف تو دوال است

از دیده خونابه روانم گشته روانست
زانرو که جمال تو گلستان گل است

زلف تو پریشان دل محزون است — عقل از پی آن [illegible] مفتون است
تا خیال لب دندان تو در چشم من است — [illegible] چشم من از لعل و گهر فرو ریزان است
پیش [illegible] از رشک ز حیات آب شود — در [illegible] که در حرف صدف مکنون است
عاشق آن است که [illegible] محمل سلامت — کانکه نظر به لیلی کند مجنون است
چون شد از رنگ [illegible] — [illegible] چو به [illegible] خیال است
عقل [illegible] که جمال [illegible] شود — زانکه حسن تو در ادراک خرد بیرون است
می پرستان اگر از جام [illegible] مست شوند — مستی [illegible] از چشم تو [illegible] است
نامه [illegible] از درد تو هر که — کان جگر خسته دل [illegible] جان است

[illegible]

جستی که [illegible] خود بچه دلا
سینه آتش کده دیده زمزم [illegible]

دلبر در آمد از در آن ماه نیمه مست — [illegible] دسته گل در دگر به کف بدست
خطش نبات و پسته شکر شکن شکر — سر زلف فتنه ز عنبر پر تاب و پیچ پست
زلف سیاه برگش [illegible] — در چین هزار کافر هندو [illegible] پرست
از دیده [illegible] مرا [illegible] زیست
در بست [illegible] چرا [illegible] — گفتم که کار حسن چرا [illegible] کمر بست
در [illegible] شکسته [illegible] — در ناز [illegible] کرشمه بدام [illegible] شکست
پرکو جامی از می گلگون درکشید — و آنکه بر لب نهاد [illegible] نشست
گفتم زکات لعل [illegible] نیم [illegible] — با قیمت روح پرور [illegible]

گفتم زنیش تیز ز خود [illegible] رفتم
گفتا ز [illegible] بچه [illegible] زیست

شمع [illegible] پروانه نیست — [illegible] محتسب پروانه نیست
که شود در کوی [illegible] آشنا — هر که او از آشنا بیگانه نیست
[illegible] مرغ [illegible] زیرا که مرغ — هیچ دامی در رهش [illegible] دانه نیست

گر بشهادت داری پیش آتش رخ شمع
کانکه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

گفتمش پروای درویشان نیست شمع ترا
گفت ازین بگذر که اینجا هیچ در کاشانه نیست

گرچه باشد در بیابان بیچشم جان بجای
جای خواجه جز حرم کعبه بتخانه نیست

شعاع چشمه مهر از فروغ رخسار است
شرار آتش گلزار از لب یار است

کنه عنبری از چین زلف دلبر است
فروغ شمع از عکس روی دلدار است

زوی نغمه مرغ از سرو روی نست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزار است

چه منزل است که بستان فردوس است
چه قافله است که کاروان تاتار است

چه لعبت است که از مهر او رخسارش
چو تار طرهٔ او زنار عشاق است

بهر کسی سر زلفش گاه بدست آید
چو سر زلفت بروی از چه چنین بیقرار است

چو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
بیا که جای عزیز نیست خریدار است

بنقش روی تو هر لعبتی که دیده منم
ز آتش نگریم که نقش دیوار است

چو چشم مست تو را هر که دید فتنه می‌بینم
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدار است

درون کعبه عجب دیدن چه بود خواجه را
که او ز عذرم مردی گشای تتار است

عجب مدار ز لعل غنچه آبرش
که آن شمامه ز طبله های عطار است

در حقیقت نیست در پیمانه درست
هر که او باب غم پیمانه نیست

نیست عاقل که که دیوانه گرش
زانکه عاقل نیست گر دیوانه نیست

نیست جانش محرم اسرار عشق
هر که سلطان غمش جانانه نیست

گرچه از هر موی او زلفش بدست
کیست کش موی او در دست شانه نیست

گفتمش فرزانه گشتم در غمت
گفت کای دم زدنت فرزانه نیست

گفتمش بتخانه یا مسجد است
گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست

گفتمش رسی به کف خویش
گفت سخنها هیچ در ویرانه نیست

گفتمش بیگانه را جای بسته ام
گفت خواجه جای بیگانه نیست

شمع شمعیت که منظور هر پروانه نیست
گنج بی‌گنجینت در کنج هر ویرانه نیست

هر که سودای لیلی نیست مجنون گشت
ورنه مجنون چو بیگانه دیوانه نیست

چشم صورت بین نبیند روی معنی را بحق
زانکه در هر کان رود در هر صدف دردانه نیست

حاجیان را کعبه بتخانه است و اوشان بر سر
ور به غیر در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

مرغ وحشی گر ببیند دانه در دام شد
نیست مرغ زانکه دامی در رهش جز دانه نیست

هر که عمر در آنجا مسکن کاشانه است
جای ما جای است کانجا مسکن و کاشانه نیست

بارها

دل از آشوب سینه دی نور و خوب چو آب است
زین صفت نرگس جادوی تو چو بی خواب است

چشم جادوی تو محراب نجوب
زانرو شب کشته گوشه محراب پر آب است

گرد آتشنه لعل لب سیراب تو شد
آتشین لعل روانبخش تو سیراب چو آب است

نرگس مست تو چو فتنه هر بیداریست
همچو بخت من دلسوخته در خواب چو آب است

گر ز خط سیاه تو غباری دارد
ورنه آینه دین روشن خوب ز بیدار خوابست

جرعه خون خورد ز چین خال دل میریزد
محو دیده غم خورده خوناب چو آب است

از در کو تو برای سهل است

این همه جور تو با خواجه از این باب است

ده که دادت سر زلف سیاهت چه گشاده است
آنکه در دیده درآن دیده خون ریز تو دیده است

چه گشه دسته کمان دو کمان خانه ابروست
گرچه پیوسته کمان بر سه و خوش کشیده است

جفت نطاق زمرد شد از ابروی تو پیگیر
طاق پیروزه ابروی تو پیوسته خمیده است

سر زلفت بر بر مرد به باد خوش تیار
یارب آن تیر سیه بر قمر خونش که رسیده است

آن خط سبزه ز نقش رخت محو گرد
که ماهی است که در آتش بوی تو رسیده است

ای خوش آن حسیه که قدش کشد زر در قطار
خرم آن مرغ که بوی هوای تو پریده است

بار ز ابر سر کوی تو وصال پست ...
خنک آن یار که ز خاک سر کوت ...

خواجو زادوق

خواجو از شوق رخت گشته که بنده شد
همه پر آتش از خال چو گل لاله دمیده است

لب شیرین تو پر در شکر انگیز تر است
زلف دلبسته تو پر نقطه دل آویز تر است

بر سر آمد چو بر زلف تو از تو نگاری
گرچه چشم من دلسوخته خون ریز تر است

آنکه در تنگ شکر شور برآورده لبت
هر زمان لب تو تنگ شکر آمیز تر است

همچو سرچشمه نوش تو ز بحر سخنم
چشم از درج عقیق گهر انگیز تر است

نقش چینه تو از نقاوه تر از مشک
هر کسی در در مغان در غم پرهیز تر است

آتش است این دل دیوانه من بیداری
زانکه هر چند که افروخته تر تیز تر است

تا هوای گل رخت زنده دل خواجو
هر شب از دیده خوناب رخت نیز تر است

کاف زلف چو جیم جز در ابروی تو کشیده است
قاف تا قاف جهان جز در ابروی تو نه است

طاق پیروزه که خود نشد چو فلکت
کسی نیاورد به در کاه تو نه راست

آب رو رخته از دل پدیده جهد است
گرچه گوهر ز دل غنچه بچه نه است

و بر لب از رنگ جام فاش
غنچه گل قفس ... است

آشنایم بر جز شیع بیگانه ز خویش
وانکه گفت از همه بیگانه نه است

هر کس بسوی تو اگر زنی بجان راهیست | جان هر زمین و دلی زنده بجانانه است

گر چه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست

خواجو از کعبه برون آی که بتخانه ماست

ای که شهد شکرین تو برد آب حیات | خاک خاک کف پای تو شود آب حیات

لب لعل تو برنگ شکر ناب بخون | تشنه ریخته ریخته آب حیات

از دهان تنگ شکر نوش بر آمد آرزوی | که بر آمد ز لب چشمه نوش تو نبات

مگر خضر لب شیرین تو شد دامن گیر | پیش چون تو لب شکر برود آب حیات

آنچنان در غم عشق تو در صحرا شده ام | که نخواهم که رهم جز تو لذت ز حیات

در دو چشم تو مرا که تماشا باشد | که توقع شغل و داشتن از عمر ثبات

چون زکات لب لعل نعمت زیبایی را | ده ز زیبا نظر کیف نظر در وجه زکات

خواجو از عشق تو چون اندر شب گردید

زد ز دست که غم و ز خاک در تو کوه ثبات

پیش آن سیب زنخ نیم زنند کز تو برست | در دو قابیت جان بیا از نگاهم وفات

در طلب سیم دیر دردم راه بر شب و کوه | خال هندوی تو که این سحر نمیسازم است

چون سوادی خط بر آب آورده نعمت از چشمه | خط بر دل آورده و کفر آورده بر است

الرا

سالوسی را بسوی عشق در عالم روی | قانعیم ز بهجه آورده عز عز زن بیک صورت

چون نور را گر که مادامی ترا از گریه کرد | جان بیا ز بزنج چون لب بسیار شنیدن ای پیش است

نغمه عشاق در نوروز خوش باشد ولیک | ای دریغ عشوه و دست سبد لعل است

از جهان داری بر خواجو دست از جهان بشو

زانکه لعبت جان فروشی مید است

رخسار تو شمع کاینات است | در قند تو شکر در نبات است

ریحان خط سیاه شیرین | پیرامن شکرت نبات است

خضر است که سر نبشته | بر گوشه چشمه حیات است

بر عرصه حسن شاه گردان | پیش رخ تو شاه مات است

یک قطره ز رنگ غم محیط است | یک چشمه ز چشم غم فرات است

عنوان سطور خط سبزت | سرنامه نامه نجات است

وجه زرات بجان بدهم | با نسخه از شب برات است

اکنون زکات حسن بده | درباب که مردم زکات است

خواجو ز زکات تست خرسند

روزی که عمر بی ثبات است

سنبلش برگ از عذار گرفت | سبزه‌اش طرف گلستان گرفت
برشکر طوطیش نشیمن کرد | بر قمر زاغش آشیان گرفت
در لذاذت بوستان افروز | لاله را طرف بوستان گرفت
هندوی قیرگون او کمند | قیروان تا قیروان گرفت
چون ز تنگ شکر شکر برچید | تنگش تنگ در دهان گرفت
دل بیمار من بحال خواری | خوی آن چشم ناتوان گرفت
آتش طبع و آب دیده من | همچو بادا صاحب جهان گرفت

خواجو از جان خسته دل برداشت
زانکه دلدار دلش ز جان گرفت

هر کس در تو اگر سر فکنده است | برو نیکی که که فرخنده است
چو شمع از سوز تو روشنست | که روشن دل ای همی زنده است
نیاید برادر که چو نیست | که جو نیکی که عیش پاینده است
سرافکنده کی که زلف نگار | سرافرازیش از سرافکنده است
که هم خط از لب تو رست | کسی را که سر ز خط بنده است
قدبلندی دیده از غمت رست | برآمد مل عیش پاینده است

و دل

خردلیس بحر در خورشت و لیک | خوشی در ان خورشید کند است
ای روشن از شب تیره گون | چو تیر که چشمه زنده است
ز عشق تو بیدم پیرسوز چو شمع | که سوزنده سو چاره سازنده است
زبس چو که میزند این چشم من | دم سوخته از باد زنده است

چو خواجو از جان دل جان یار
که موی بگستان زنده است

مهی که طره او صبح پریش زنست | لب که نگشش که هر چشمه است
بعکس روی چو مه قبله مسیحیست | بگو زلف سیه فتنه مسلمان است
مرا که ناوک مژگانش ز جگر گذشت | عجب مدار که اشکم چو لعل رمانی است
خطی که مردم چشم نشسته است خوب | محقق است که او ان مخفیه ثالث است
دلی شکسته که سیکش خوابند | ز کفر زلف بتان در چهی سر طلانی است
نقاب حسن بیکی که از خجالت | مرا که حسن نظر اتصال رو جانی است
بی رضا جگر که نخو نشست همه عمر | چرا که جای تا دل الف کان پری جانی است
بیا که عمر عزیزم فدای لعل لبست | که با لب تو دم را محبت جانی است
پرش چهره که از لطف تو خواجو را | خوش مطالعه تو حسن بزدانی است

وله ایضاً

منزل پیر مغان کوی خرابات کجاست / آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست

دست در دامن رندان قلندر داریم / زانکه رندی و قلندر صفتی پیشهٔ ماست

آنکه در صحبت اطفال چو خضر بنشست / هیچ از بی‌خبری از سر بستان برخاست

پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل نظر / صفت سرو بتقریر کجا آید راست

گر نبودست که آرد دل مجنون در قید / لیلی از زلف مسلسل بچه روی آراست

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
جمله گر درنگری آینهٔ ذات خداست

اگر ز مرحمت ما نبود غم نیست / که دردها چو امید دوا بود غم نیست

دوا پذیر نباشد مریض عشق ولی / دلا چو روی مریض در شفا بود غم نیست

کنونکه کشتی ما در میان موج افتاد / اگر چنانکه مجال شنا نبود غم نیست

جواب درد روان گر نداد در غربت / ترا اگر نظری با بلا بود غم نیست

صفا ز باده صرف طلب که صوفی را / بکار جامهٔ صوف از صفا نبود غم نیست

محبت چو سبو را اگر خیال تنم آرد / چه همدم تو شد جان فزا بود غم نیست

اگر فراغ ز رنج شفا ز غم بگشت / هزار غم که وصلی از شفا نبود غم نیست

نفیر بلبل که کسی بسته بنیست شاید / شود خوش چشم اگر آشنا نبود غم نیست

چنین که مرغ دلم در غمش اسیر گرفت / نبود اگر ادا ادا نبود غم نیست

چو قسمت از قضا محنت است و غم
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

باز نقش تو در تصور ماست / ز [illegible] نیاید راست

حاجت ما تو بگو چرا که زر است / حاجتی به رهیت شوان خواست

آفتاب روی تو دید / اثر مهر در رخش پیداست

سخن باده با لب باده است / صفت مشک با خط تو خطاست

در چمن ذکر [illegible] سرو رفت / قامتت گفت ترکش [illegible] ماست

سرو آزاد پیش بالا بست / راستی را چو بندگان برپاست

[illegible] چو آزاد گفته [illegible] / [illegible] او چنان بالاست

فتنه بنشان و بگذار بنشین / که قیامت ز قامتت برخاست

آنکه بی کوی تو بود فانی / جان و تن چو [illegible] عذر خواست

از حسب [illegible] بوی [illegible] بشنو / دم عیسی که نسیم صبا است

عمر خواجو بباد رفت [illegible] دوست / تو نگه [illegible]

سحاب سینه فشان چشم رهنورد من است   سموم صاعقه سوز آه پر شرر من است

غم ار چه خوان دلم نخورد مضایقه نیست   که اوست در همه عالم که غمگسار من است

که هست بیشتر از من ز کاینات محبت   گمان مبر که چو لاله نه جیب پاره من است

خیال لعل تو هر جا که میکند نزول   مقیم حجره چشم گهرفشان من است

کناره چون کنم از آب دیده کو هر شب   به آرزوی تو تا روز در کنار من است

مرا ز دیده میفکن که آب روی محیط   ز فیض مردمک چشم درفشان من است

فرو نشان ز نم دیده گرد رهت ای غم   اگر غبار حریفان ز رهگذار من است

طمع مدار که خواجو غبار برگردد
که در جناب جلال تو افتخار من است

صبح از چشم فلک اشک سر باز بریخت   مهر در تاب رخ و آتش نو بود بریخت

آن سهی سرو خرامان بسر زلف سیاه   دل ز دیده دل بیشه دو دریا بریخت

چین گیسوی تو یارا چو پریشان میکرد   مشک در دامن یک نافه دو صد بر بریخت

قدح از دست تو هر لحظه می ریز آه   چشم در یاد لب لعل تو لالا بریخت

چون صبا شاخ گلستان تو چه نسیم بود   زهر او در فم جانی ز سر بیجا بریخت

اشک از آن روی نازک وجه گلنار گرفت   گلاب او دم به هر انده رهگذر بریخت

رخ تو ای مه

موج خون از نفس باد که تیز در گره   ای بس لعل که در دامن خارا بریخت

عجب از حکمت سحر نیرنگ برد   زان همه سیب که از چشم زلیخا بریخت

مردم دیده خواجو چو قدح پیموده
خون دل بود که از ساغر صهبا بریخت

بر سر شاخ گل بهار بسیار است   ولیک بلبل روی تو خار بسیار است

ملازم چشم تو مخمور نه تنها من مست است   حکایت که از آن لب خمار بسیار است

بسی ز لعل دل افسرده که جان افزا است   دگر نه جای سخن خوشگوار بسیار است

خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت   که از تو در دل ما خود غبار بسیار است

مرا بجای تو زین بار دیگر نیست   ولی ترا چو من خسته یار بسیار است

بدو کار تو که جان دل کنم تقریر   که بدو ستم رونق کار بسیار است

ز نخل دیده فرهاد پای ز تحقیق   هنوز بر کمر کوه لاله زار بسیار است

سفیر بلبل طبع شکوفه باغ   زبان قمری و بانگ هزار بسیار است

چه آب روی بود در برم چو خواجو را
که در ره چو او خاک رهگذار بسیار است

چو بر قمر شب عنبر نقاب انداخت   دلم بگشته ما در ضبط آب انداخت

بجای دیده ز آتش جهان درواست | که دیده بود که دریا درین عذاب انداخت
کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق | ببرد آبم و خون دل کباب انداخت
چو دیده دیده خونبار من بکشت مرا | بقصه خونم از این سان به پیچ و تاب انداخت
دلش بحلقه شده زیر کمانکش چه عجب | مرا که زلف تو در حلقه طناب انداخت
بیا که ساقی چشم نگار لعل لبت | ز رشک در قدح انگور شراب ناب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبوح | نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت
گذشت نغمه بلبل ز زار غلغله | خروش در دل مستانه رباب انداخت

چو زهره دید رخ ساده رنگ خود جدا
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

ساقیا ساغر شراب کجاست | وقت صبح است آفتاب کجاست
خستگی غالب است مرهم کو | تشنگی چیره است آب کجاست
درد نوشان درد را بصبوح | جرعه خواه چنگ و رباب کجاست
همه عالم غبار غم بگرفت | خور درخشان بی نقاب کجاست
لعل ناب است آب دیده ما | آن عقیق پر آب ناب کجاست
نیست آب برخ فرشته ما | آخر آن تشنه گلاب کجاست

بسکه آتش زبانه زد بر ما | جگرم کباب شد کباب کجاست
از تف سینه و بخار خمار | جانم آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ بی نوا پر شد | نغمه زخمه رباب کجاست
بجز از تشنه ای باده فروش | هر شبم جا بجا شراب کجاست

حالی خود چو ز غصه گشته خراب
مونس این دل خراب کجاست

این بوی بهار است که از صحن چمن خاست | یا نکهت مشک است که از ناف ختن خاست
یا نفس بهشت است که آید بمشام | یا بوی اویس است که از بوی قرن خاست
این سرو که نام است که در باغ روان شد | وین سرخ چه نام است که از طرف چمن خاست
شد نفحه ... است که هر دو در آفاق | پر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای جهان رنگ ... | [illegible]
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل | [illegible]
آن فتنه که چون آهوی وحشی ... | [illegible]
هر چند که در شهر ... | [illegible]
... | [illegible]

وله ایضاً

برف صبح می روشن آفتاب مراست　　به تیره شب در پنجه جام خواب مراست

اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح　　دو چشم اشک فشان خون ناب مراست

دلا که سینه بنام تو تنگ　　بحکم آنکه دلی خال چکان کباب مراست

براه بادیه ای سینه بان چه جویی آب　　که منزل همه در دیده پر آب مراست

مرا مگوی که برگرد و ترک رکاب گیر　　که گرچه بود خطا پیر هم صواب مراست

چگونه در نزد رسم تا رخ تو بر آن بستم　　چو آنکه هست غم در میان حجاب مراست

بیا که تیره هوم ز زلف کاکل خویش　　که در فراق رخت زند که عذاب مراست

ز کنج لطف دو دانم از این نیک آید　　که دولت و بخت در دیده خواب مراست

خروش که خواجه دیگر عیب نیست

نوای بزم نغمه با ساز هم است

بالای همه محمود و فرح بر من باده است　　با جمله جگر تشنه و عالم همه آب است

مرغ دلی غم در شکن زلف دلداران　　مانند تذرو است که در چنگ عقاب است

ورد سحرم زمزمه نغمه چنگ است　　و آهنگ مناجات من آواز رباب است

هر ذره به پندار که مسکن صبوحم　　با این جگر تشنه صاحب کباب است

الخ

سرمست سر عشق تو در جنت فردوس　　فارغ ز نعیم است و فارغ ز عذاب است

بی روی تو شادان کعبه در دیر مغان است　　در دیر مغان زمزم جان جام شراب است

کار خود را باده خواب است دیگر　　صاحب خود است که او مست و خراب است

دست از فلک شعبه فردوسی چو خواجه

کاین سیب بود اللہ در تحقیق سراب است

آنکه مع چشم از ابر لعل خوش حباب است　　همچو من خسته و دلداده و درویش چو است

آن چه قصه که در قصه زهرا من است　　این چه شوریست که از مجلس مستان برخاست

گر زان شب کلو شب دروست　　چیست این بی‌دل و دور که باد صباست

تا ز رفتن شدی از دیده تنکم بر دل　　گرچه تحقیق ملامت که مغان زکات است

شب دوری و همی بیا بر من دلسوخته تو　　اگر این همه اندوه جدایی ز ملاقات است

بوصال تو که به تحقیق تحقیق گفته　　این همه بار فراق تو که بر صاحبات است

گر قسم راه غم آمد که وصال حاجت　　در پیش دست که گوئیم که او بر تو است

محض آن به که از این مرحله بیرون آیم　　که ره بادیه از جان دل ما پیدا است

بوصال از سر کوی تو در قسم کیستم　　ره تسلیم گوئیم چو مردم که قضا است

گر دهد یار صبا مژده وصلم چه خوش　　مشنو کلام همه را چاپلوسی یاران است

روضه خلد برین بستان سرای پیش نیست
طوطی خوش‌خوان جان بستان سرای کیست

گنبد گردون پیروزه نیلی آسمان
در جهان از عرش آشیانه‌ای پیش نیست

گر از آن کیوان که آن اسندی پر بال خرد
با علو قدر تکلیس پر بهای پیش نیست

صفدر خیبر گراکی که چه ترک بر روایت
نام آن خورده سپر گو بر لقای پیش نیست

قیصر قصر زبرجد را که شد انجمن
گوهر از هر روش از هم چه پای پیش نیست

مطرب بربط نواز در مجلس سیارگان
در گلستان فلک عیبی نوای پیش نیست

تحفه‌ای چرا خواهی در چرخ سو
زانکه او در کوی دانش گدای پیش نیست

شهره شهر است نه در راه بچار فلک
بر سر میدان قدرت پا پای پیش نیست

جانب از جوهر خود چون زانکه فلک پر کل
با وجه جو او جانب روای پیش نیست

طایر طوبی خاک تهنا ختن طور ماست
پر تو نور تجلی در دل پر نور ماست

با محرم روضه رضوان ملائم الفت
ای که مجلس روضه رضوان و شاه حور ماست

عاقبت عشق از بینه هرکه آید در نظر
وانکه او غایب نگردد از نظر منظور ماست

پیش ما هر روز به اوز شجر دیگر است
واه دلسوز و نعره سینه نفخ صور ماست

ما برادر الملک وحدت گرس شاهی [illegible]
دیگر برر برسر رنگ ما مشهور ماست

انکه دایم

انکه دایم در خرابات قدت خرقه
در هوای چشم مست او همی مستور ماست

محک عشق ما دایم در دل دله ایم
زانکه دل از روی شعر در راه منصور ماست

تا چو خواجه عالم رندی [illegible] کعبه ایم
زلف سیه تو دستگیر جهان ما است

پیش پیری ز خرابات برون آمد مست
دست در دست جوانی و صراحی در دست

گفت عیبم مکن انچه که زرست بچه
توبه عمر چو سر زلف حبیبان بشکست

همه که گوید در میخانه کشاری خانه
چو زاهد علم بود زده در تقوی بست

خوش دلگز به نگشتم کم انکه رندانکه
خود پرستی مکن هر که بود باده پرست

از تیر بی هدف ناوک خلقی کشته
چه توان کرد که پیر خرد ما رفت از دست

ستم از ما که بپیرم بسر خاک نزنند
تا سر از خاک برآرم نفس مست برست

کس ازین قبه زرقی به در پیر برون
زانکه از چنبر تقدیر نتیجه بر جست

مست در او روش بر روش از محراب خاست
هر که شد هم قدح باده پرستان است

حافظا زانکه چو شمع از سر سر بر خیزد
کمغفی بی می رشیس تو نتوان نشست

هیچ ابروی بتان سیه گنه خط و خط
انکه بشکنند ش از خاطر مستان پیوست

عشق تو سلطنت کرد احتیاج دستور نیست — طایران عشق را پروانه که خوش طور نیست

کس نمی‌بینم که مست عشق بالا نیست در دهر — زانکه کس در دور چشم مست او مستور نیست

هر که زد شمع عشق رخش بر دلها زهر — وانکه هر دم که نه باشد کی بسوز و چور نیست

من بمهر دل بپایان می‌رسانم درد را — زانکه بی رخش درون تیره ام را نور نیست

ملک دل را با یکی هم جفا ویران کنیک — تا نگردد خراب آن ملک معمور نیست

نزد بیدش هر نفس خواهم که پیش اهل دل — هر زخمی باشد هر آن جست که در دل مور نیست

تا نپنداری که با او نظر داریم و بس — هیچ نظر را نمی‌بینم که او منظور نیست

چشم بیگویش بکر رست و خواجو در خمار

شوخ چشم آن است کو در راه رنجور نیست

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت — اشکم نمک آب و جگر خسته جراحت

یک ذره شعوق نقش تو از دیده [illegible] — زان رو که تو نی کو دریای ملاحت

دستی زسر لطف بنه بر دل ریشم — زیرا که بود در کف کافی تو راحت

مستسقی درویش که او در جگرش نیست — او را که بود قطره ز دریا سماحت

در مذهب صاحب نظران باده مباح است — زین سان که در چشم تو فتوا اباحت

روشن شود عرق عرق صبح جهان تاب — پیش رخ زیبای تو از روی صباحت

[illegible]

در دیده خورشید چو یک ذره چه نیست — آید بر لب بام تو از سایه و قاحت

از لب نکشت ذره یک سر مویش

خواجو که کند دعوی سنگ از فصاحت

ای باغبان کو که ره بوستان کجاست — در بوستان کیا چو رخ دوستان کجاست

ای دوستان چه باشد اگر آگهی دهید — کان سرو گلعذار در این بوستان کجاست

تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست — آن آب روح پرور آتش نشان کجاست

دردم بجان رسید و طبیبم پدید نیست — دل در فروش خسته دلان را دکان کجاست

عمری خفته همچو چشم تو رنجور و دردمند — روزی گذر گرد که آن ناتوان کجاست

چون از آب دیده ناقه در وصل یار — با ما بگو که مرحله کاروان کجاست

زین سان شکسته که بر سر هم قافله است — پیر از من شو که ره سوی سار کجاست

در وادی فراق بجز چشمه‌ای — روشن بگو که چشمه آب روان کجاست

خواجو ز بحر عشق کران جان توان گرفت

زیرا که کس نگفت که آن را کران کجاست

پر طعنت زمره شهدی مقصود است — بیا که عمر من این بی‌چو معدود است

مقیم کوی تو گشتم که آستان یار — بنزد اهل حقیقت مقام محمود است

دلم ز دوری رخت بسکه زلف سیاه   چرا که سر به زلف تو طعن محمود است
مرا ز دوری وصل تو عهد بست کار زرد   که کار هجران شد سر چنانکه معهود است
ز بس که دل به بر دیگری چو روی تو جوی   گمان مبر که دلا در زمانه رجعت است
اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصود است   مرا ز عشق تو مقصود تنگ مقصود است
دلم ز زلف تو بر آتش است بسیار   که در سینه پر از جگر از عود است
چه گفت است مگر بوی عود من است   چه زلف است مگر رخنه عود است

گر مسلم بجشید بر دوستان خواجه

خوش باش که بهاک درد جوان است

اگر ز در چشمه زیست رهرو آب حیات   مرده مرجان یا قبول تست آب حیات
ز چشم زیبا تر از قدت کی خیزد نهال   در گلشن بزم بیار ز آن ز رحمت کی روید نبات
غنچه زلف تو بر کافوری نهد نقاب   شبی خط ز ربا قوت می آرد برات
تا برفی چو آب از چشم دریا بار رخم   پس چنین بر شکم مرده است حیات
بنده ام ناز زده ام از بیکسی در بیکسی   زخم پیکان تو مرهم من نبود نجات
از دهانت بر تو چشم زکات حسن بود   گفت خال رخش ای که از هیچ که دار زکات
با خیال حسن تو گفتم که مردم در غمت   گفت خواجه گر بیا نقبه و مر عاشق است

ارقم نیاز

ای قرار دل از ما که گذشت   شکر آب ز چشمه ز گذشت
جادوان مست چشم بیگوشت   آهوان صید خواب خرگوشت
خسرو آسمان حلقه نمای   حلقه در گوش حلقه گوشت
آن خط بر هیچ دل چیست   که همه در تحقیق در گذشت
از در و دوات خازن حسن   قفل بر درج لعل خاموشت
ای که هرگز نبیکسی یار   گم کنی قدر ما فراموشت
کاش کاش نبودی در خواب   مست لرزان که دیده ام دوشت
گر چه ما رهر پیمودی ز نیشم   یاد هر دم که تحری ز نوشت
ز لرزان برز دو ز بر دل   که رسد دست ما به آغوشت
چهره خویش سازی آینه‌ای   تا به پیشم مست و مدهوشت

بار ما نیست جای تحیر خواجه

که چو دیگر بر بر بر دوشت

فروغ عارض او بسپیده سحر است   که رنگ طلعت خورشید و تیره قمر است
لطیفه لب جانان که از لطافت جز   ز هر چه عقل تصور کند لطیفه‌تر است
بدون نرگس پرخواب و دو چشمش حجت   گمان مبر که مرا اندرون خواب خور است

ز هر که لذت رخ زیبای او خبر پرسم
چو نیک بنگرم از ذوق حیرت است

اگرچه مایهٔ خوبی لطافت است ولیک
ترا ورای لطافت لطیفه‌ای دگر است

بدین صنعت [illegible] رستان بکند
اگرچه عمر عزیزی ز عمر در گذر است

بهر کجی که نظر بفکنم ز غایت شوق
خیال روی توام پیش‌چشم در نظر است

اگر ز شکر کسی خبر زرش بخواهم شد
که تلخ لذّات لب شیرین تعاریف شکر است

نه بد روش که آب رخم رفته باز آید
اگرچه کار رخ از نسیم اشک بحر در است

مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
چرا که مصلحت کار پیر دل سفر است

بیجو شعر مرا دورا لبی مقبولیت
وه ز لطافت خواجو نغمه نکوست

هیچ سینه‌ای چو اکنون چشم قطره است
زانکه پیش هر کسی بیداد ما گشاده است

کار از دست سر زلف تو در پای او فتاد
چاره کار من بی‌[illegible] که کار افتاده است

هر زمان از رشک پیکر [illegible]
خون دل [illegible] تو پیش اندر جگر کالبد است

پرده‌ای چون جهان روی [illegible] نهاد
ای خوش آن کس که او روی ترا پنهان نهاده است

حیرتم در خانهٔ نقاش هیچ نیست که
راستی در نقش روی [illegible] خوب واقعه است

اندر انگشت آب روی پیش هر کسی [illegible]
[illegible] که مردم [illegible] است

در [illegible]

دست کرده گر چو خواجو ز جهان آن قلم
[illegible] دست پیش گوید [illegible]

چه آب بخشش بود با مه خانه وقت صبوح
که رحمت ابد آدم خوش جوهر روح

گشاده مرغ صراحی خروش در مجلس
چو بلبلان چمن در ترنّم وقت صبوح

بباش با لب یاقوت و جام یاقوته
که نیست به ز می و معشوق در زمانه فتوح

مرا چو توبه که بود توبه کردم از آن
که کار کرده‌ام و از چه توبه گویند نصوح

نوشته‌اند بر اوراق کارنامهٔ عشق
که نیز زر نبود در صلاح و توبه صلوح

خیال نرگس مست تو چو دیدم گرده
شدم ز خنجر خونریز ابروان مجروح

قلم بر نگارش غم ز نمک
ز شتّ و قرص تو از خط تو سروح

گر آب دیده نریزی که پشت خواجو را
کمان سپر که ز طوفان حادثه گو نوح

وفات به بوتراز که در وفای تو نبود
چه قبله بود آن که قبلهٔ تو نبود

که ای کسی ز نخل تو ملک هر [illegible]
چه منطق بود آنکس که او گدای تو نبود

بآتش غمم ای دل که در غم تو نسوزد
[illegible] آن سر که در فدای تو نبود

ز خاک سر بر ندارد هرگز [illegible]
[illegible] محبت [illegible] هوای تو نبود

چه سیدی چه زر که نام تست مجد　　هزار جان گرامی چه افسانی تو بخود

ترا بچشم تو پنهم چه که دیده خواهد

سرای دیدن طرب فزای تو بخود

ز جام عشق ز غم خراب میگردد　　ز تاب مهر تو جانم کباب میگردد

مراد لیست که دایم بیاد لعل لبت　　بگردش دو چشم شراب میگردد

هلاک خود بدعا خواستم دلا چکنم　　که دیر دعوت من مستجاب میگردد

دلت کاین همه خون ز دیده میبارد　　ز رشک کافت جان عقاب میگردد

ز خوی چه آب دلم کاب زنده گردد　　ز شرم چشمه ز رشک تو آب میگردد

چو بر بناگش انور او انگشت کلاه نم　　ز عکس گلشن رو بیت گلاب میگردد

بجام باده چه حاجت که باز گردد نیش　　بیاد چشم تو مست و خراب میگردد

عجب نباشد اگر شبانه وردو　　چنین که زلف تو بر تاب میگردد

چو بر درت گفتم کرام که خواجه باز

بگرد خانه از چه باب میگردد

حدیث دزد ز تندی جوابم نمی ارزد　　خمار دردسر خوش شرابم نمی ارزد

خرابه بیچو من گرسنه در دهد آزاد　　اگر بگنج نمی ارزد خرابم نمی ارزد

ادهم

سر و جان زهر اگر هر دو بر آرم بخط خوبان　　که این مجلس که من دارم بیاد ما نمی ارزد

گسلانی اگر گنه دایم دعای حضرت سلطان　　که انعامی بشرف بیشتر بود ما نمی ارزد

چه باشد که خوبی بیانگیز بگنج گوهر　　بغربت مانده‌ام آخر خط ما نمی ارزد

بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه خواهی　　سرای این چنین آخر سرایم نمی ارزد

ز در خواب خوش زلفین دلم در حجره خواهد　　دریغ این چشم بیدارم که خوابم نمی ارزد

برین مجموعه در دین زلفش آن سر بسر درد　　دلی مجروح بیمار بی علاجم نمی ارزد

ز آب زنده گی داری وخون چو تشنه جانم　　در آن جان مستقی بابم نمی ارزد

وله ایضاً

اسیر قید محبت ز جان خبر نشده　　قتیل ضربت عشق از سنان خبر نشده

غریق بحر محبت ز بیم نگرید　　حریق آتش مهر از دهان خبر نشده

شکار داده سپنج ز دام سر نکشد　　مقیم خانه زنجیر ز جان خبر نشده

رمیده های رقیبان چه غم که شد ره عشق　　رهای دمی نکند پاسبان خبر نشده

آرام ز همسایه بری کو خود جانب ره　　که گرگ چون بره بردار ز شبان خبر نشده

چو گل نقاب بر افکنده جیب بخاری　　فغان بر آورد از باغبان خبر نشده

ز نوک ناوک چشمت چه غم که درد صف عشق　　کسی که سینه نکند کو ز جان خبر نشده

زانکه عمارت دل مسکین به غم زنگی / که هر که سازنده کاروان نخیبه نشد

گر ابجدی و جهان دست رس بجاییست / مگر کسی که ز جان و جهان نخیبه نشد

نسیم باد صبا چون بکعب در آویزد / ز نور طبیب فریاد خوانی نخیبه نشد

چه رسد مهر طبیبی به درد خواجو را

که دانم از دل ناتوان نخیبه نشد

وصف آن ترک خطا ملک ختائی ارزد / کفر زلفش همه عالم ایمانی ارزد

خاتم لعل که در پیش پری رخ دارد / پیش او باب نظر ملک سلیمانی ارزد

ای عزیزان روح بزلف مصری نظری / ملک مصر و همه خطه کنعانی ارزد

پیش فرهاد لعل لب شیرین شکری / چشمه مملکت و خسرو ایرانی ارزد

گر دار کنج فریدون که بر پریشانی / کنج بیچاره همه کنج فریدونی ارزد

زین پس او کرد ای سر کوی غمت / که گدایی درت ملکت سلطانی ارزد

با لبت دست ز سرچشمه حیوان نشستم / زانکه با قوت ز سرچشمه حیوانی ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود

که سر کوی تو صد باغ گلستانی ارزد

چنانکه صید دل از چشم روانه کند / فلک صید گل قصه امان نکند

چو تیر غمزه خون ریز در کمان آرد / دل شکسته صاحب دلان نشانه کند

سپاه زنگی چون از چین به نیمروز کشد / شکنج زلف و نکاش را بهانه کند

هزار دل ز سر شانه پیش فرو بارد / چو ترک سیم عذار آن عزم شانه کند

بر آنکه مرغ دل خسته بر بست آرد / ز زلف دام و ز خال دانه کند

ندیم فر چه کم ار ز قدر و حشمت شاه / که یک نظر بگدایان خیمه خانه کند

اگر بچرخ برفت بر آستان ز سرش / کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند

کجا رسم بمکانت که پشه شود ا / که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند

چو بر زبانه بود هر حال جهانی نیست / نه عاقلست که او تکیه بر زبانه کند

دل شکسته خواجو ز دست زمانه رهد

چرا زمانه رهی گاهی از دلگیری کند

نقاش که صورتی ز سنگ نگارد / کی چهره گل چهره چو او سنگ نگارد

خاکم همه روز در ره مرحله تنگست / گر نیت بحال من دل تنگ نگارد

فرهاد چو از صورت شیرین بشکسته / صد نقش برانگیرد و بر سنگ نگارد

صورت آن نقش بن نیه که نکارد / چون آن صنم تنگ دل سنگ نگارد

خنگی همه رمه از پرده عشاق برآید / کان نقش تنگ دین ز رچنگ نگارد

در جنت جمال تو در صورت دیار / هر نقش و صورت که ز رنگ نگارد

خواجه چه عجب ... شد

هر نخل جهان رنگ نگارد

نرگس یار از اعتبار سیاه بر پوشید / قصه عبرت ز مشیار سیاه بر پوشید

خلعت عاشقی از عشق ... / کان قبا نیست که ناچار سیاه بر پوشید

ذره چون هدف هوا داری خورشید / ... ز تب دیدار سیاه بر پوشید

تا نخل جام ... / جامه کعبه ز رخسار سیاه بر پوشید

بر سر خویشتنش گفت ... / کنج آدم ... سیاه بر پوشید

صنعم از چشم ... / که زنخ مرده ز بیمار سیاه بر پوشید

دیده ... که ... / گر چه دانست که ابرار سیاه بر پوشید

تیغ مژگان چه کسی در نظر مردم چشم / خنجر از مردم خونخوار سیاه بر پوشید

چهره زرد من و روی چو لاله برش

که زر و سیم ز طرار سیاه بر پوشید

آن خط مثال که بر خد نوشته‌اند / یارب چه دلفریب و چه در حور نوشته‌اند

از خضر نامه لب چشمه حیات / گویا که بحر آن سکندر نوشته‌اند

... نامه

نقش نگار ... / وجهی برای آفتاب منور نوشته‌اند

گفتم ... / از شب چه ... که بر خور نوشته‌اند

در خنده ... که مستوفیان / خطی برای ... نوشته‌اند

... / نقطه ... نوشته‌اند

... / ... نوشته‌اند

... / بر کوه آن عقیق چو شکر نوشته‌اند

... / خطی ... نوشته‌اند

... / حوران خطی بر لب کوثر نوشته‌اند

خواجه ...

اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند

خورشید را ... / ... زده‌اند

... / ... زده‌اند

... / ... زده‌اند

هیچ ... / خالی که بر رخش چو شکر ... زده‌اند

لا چه نقطه ایست که مستوفیان ملک / ... زده‌اند

گر نکته‌ای به تعبیر زلفش زده اند | با مهرهٔ غالیه در خورش نزده اند
گفتم که خال بچو سیه دانه ترا | بر قرص آفتاب چه در خورش نزده اند
گفتا برون خسرو اقلیم رنگ را | گر نکته بر نبات قندش نزده اند
بر خیره بالا زرش که مستان صبح خیز | آتش به آب دیده بر غرش نزده اند

خون جگر که بر رخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره ایست که بر زرش نزده اند

هر کو نظر کند به تو صاحب نظر شود | و آنکس خبر شود ز غمت بیخبر شود
چون آنکه این دل مجروح نازکم | خیزد که پیشه نگهی تیز تر شود
لکش کمر که بر همه جان قبا کنم | گر زانکه دست من به میانت کمر شود
شمع کمر زگریه و در آتش فراق | از سیم اشک کار رخم همچو زر شود
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک | هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
گر برکنم دل از رخ جانان که عهد او | با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
با سر بسر شوم به دل خسته راه لیک | با دل کجا میسر که زنا بسر شود

خواجو ز عشق روی نگردان که در هوا
سر پایمال گشت و خطا پر شود

الحق لله

بر شمع ای که از دوستان نشان برگو | بهر کمال صنعت دوستان نشان برگو
بر گل اثر نامه‌ای بنام گفت | کنار زر زان بت مه جبین نشان برگو
نگر برم گل بلبل غیب آن | که منع عندلیب زبان نشان برگو
بجان جان که بر خسته دلم داغ ام | بکام مصلحت دوستان نشان برگو
نوک خامه اگر شرح غم دهم حالت | ز سر عشق تو رمزی بیان نشان برگو
برای دیار ردان بزر آب دیده من | به هیچ روی رسول روان نشان برگو
ز آن نیم که ز جانان عیان نگو ام | نقاب برفکن از جهان نشان برگو

بدون ز جان جهان هیچ تحفه خواجو
فدای صحبت جان جهان نشان برگو

مرغ در سلوه ادب افرازد | شمع دنیا بر او افرازد
بسته شور شکر افشانش | مرد در تنگ شکر افرازد
هر که چون افیش گر کیسه د | خویش از کمر در افرازد
گاه بر جا بوش فسون دباغ | خواب در چشم جیهر افرازد
چون لبش عکس در قدح فکند | آب در جام خو افرازد
نیم شب سلوه نیم روز زر | چون زلف سایه بر رخ خود افرازد

سیم بادام چشم من هر دم | سیم با لوده در زر اندازد
مردم بحر از آب دیده من | جامه موج در سر اندازد

در هوای ز چرخ بید خواجه
که عقاب فلک پر اندازد

ز زبون جان پر آتش همی نالد | ز ضعف لب که اژدها همی نالد
عندلیب است که در باغ زمین سازد | خوش سرایست که در پرده همی نالد
بی نیازانت ملامم که گدا می خواهد | در فغان است ندانم که چه ها می نالد
عز و دولت سخنه اگر آنکه ز دولت قبا | باری آن خسته چه دل زگدا می نالد
می قند هر نفسی آتشم اندر جان ریش | بلکه آن غمزده بی سر و پا می نالد
بلکه سلاله جان از سب حقیقت زده است | ظاهر آنست که از ترس خدا می نالد
سر بیدش شود هر که تنها لب نفع | رحم دارد به تنقیه در پا می نالد
نه جان خسته که یکی زهر اخا نیست | هر که سازی نگاه از زهرا می نالد
هیچکس همدم نیست بجز ناله او نیز | چکامه مرام همه از صحبت ما می نالد

ناله وزاری خواجه اگر از بد پرست
او چه دیده است که هر دم زنوا می نالد

ناصر الدین

ام خفا انداز که ما را هر جا که بینند | عارفان سلوک در سر همانان صید می‌گیرند
آشنایان سلوک بی خویشی شناسا پیدا | بی نوایان از بد بر که نوا می‌گیرند
آهسته معنی سالکان از صورت سر آگهند | هر نفس در عالم معنی نوا می‌گیرند
می سرایم همچو مرغان سر الهی در قفس | هر دم آتش همچو بلا آمد سر آن می‌گیرند
همچو نی از ساعت خود به ایشان در دست | دام هم آتش بچنگ او که نای می‌گیرند
گفتمش با او لب را دوده به جای دلبری | ام دم کر باش کرام دم از جان می‌گیرند

گر نه چنگانه خواجه حالت خود شکسته
زانکه این دلخسته ام دم از آشنایان می‌گیرند

ای مستی را در سر از خوشی بوی دلدار رفته | در میان باغ کاران یک رز تر رفته
با در دست خوشگر ساقی که مرغ رقص بیاد | زهره را پس زنگ مطرب که دلم رفته
جام لعل و جامه نیم سیاه روی رفته | خیز دمی تماشا کن خرمن که دل کسی رفته
گر تو ساقی کی بیز نا در رقص کنم در دم و سر | در ز خنجر ییکی کمند نهم خفتان و خرد
شب بر بربط زن از عشق می زد نوا | خنجر خشن نغمه از در دل مسکین رفته
در چمن مردم که گلت و ترش جلوه گستری است | جامه جان مرا که از غم شد تار رفته
آن شه خوبان ز بر دست و گر ایوان ز دست | او چو گنجیر غنچه اقبال پیران رفته

میرد جانم بر محراب ابرویش نماز　　منعم سینه جان من ز رنگ درگاهش دهد

چون بیان دعیه خواجو را کی بود کنار
اگر کنار او دهی خاک بغداش زر دهد

این ترک زنگباری کمان از خیمه تا باسحر　　وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان برپرد

مجنون صاحب درد را لیلی علاجت میکند　　فرهاد شوریده سر را شیرین بجان میپرسد

هر سیه هر جان سوخته کارم چه بر دهد　　جان شود کانرا سینه هر دا که جانان برپرد

امروز دیگر در ره سلو خود مهمانی میکند　　وین لحظه کز نه نب سلو ز شرق سلطان برپرد

آید ببوی چیست مجنون از مصر در پی چرس　　جان عزیزم تخرد دیگر کنعان برپرد

مرغان نگر بر در هوا مانند جیب دری　　کو نه که قفس از هوا مانی سلیمان برپرد

شاه بتان بربری ویش ملک دلبری　　با تخت قیصری از حضرت خاقان برپرد

ای عندلیب گلبانگ زن خاکش تبش پر چمن　　بر ادراه و خار گل چون گلبن بستان برپرد

خواجو که مرا از شکار قربان زلفش میشود
کوی ترکان چهره تو رسیان برپرد

شاهی گشتنگان بلا هرگز بجز نباشد　　وز روز تیره روزان آن تیکر نباشد

هرگز ز جان برآید از دست جور بتا ایکه　　وانکو ز پا درآمد از سینه سر نباشد

بزار یا کانه

پیر بسته بخانه دوستانه مغانه　　تا بخبر نگردد صاحب خبر نباشد

در بزم دو رد وردشان زاهد و ورع گنجد　　در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد

هرگز رخ تو چون در آینه نجم بگو بر　　وانگه قدر ترفند کردن نظر نباشد

در رنگ وردی از لاله صحبت اگر بینی　　زانرو که چشم نرگس بر سیم و زر نباشد

یک شمه زین شمایل وز شاخ گلپنا　　بگذر ز رزین عادت در راه خود نباشد

مطبوع تر ز قدت سرو سهی نخیزد　　شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد

چون عنبر انگر گفتم نبود زلف و عارض　　یعنی قمر بعقرب در شعر نباشد

گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجو
بالله ترا سیاهی رنگ دگر نباشد

گر می خسرو شیرین لبت کام نشود　　شغف لیلی و مجنون سطر کم نشود

خصم باز آید گر انگار کنند طمع مرا　　آب دریا بر ز جیفه سر کم نشود

مهر جنه انگه کشد تیغ و تا بر حرمت　　ذره از آتش خورده کم نشود

صبح را از نفس صدق در آینه صبح　　مهر خاطر بر ... کم نشود

در جهان وقت که طوفان جهد برخیزد　　غرت نوح بخواری ... کم نشود

کار از دست شد ار نپذیرد نقصان　　شرف و ترک مه بیعر کم نشود

جم اگر از پی سنگ زند بر جوش — قیمت لعل بدخشان بجهان کم نشود
دیو اگر کهل حاجت ننهد پیش ترا — اهرمنند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر گرد شود سد فلک بر زند — در سپهر گرد شود قرصه کم نشود
دشمن ار گر گذارد رخ بگذارد — جرم گفتار نعیب سفر کم نشود
گر چه هست جهل هنرور خطر ار نگردد — حرمت خاطر دانا بخطا کم نشود
سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم — که بآشوب مگس نرخ شکر کم نشود
جوهری ساده ز طعنه هر شرری — که این قیمت یاقوت و گهر کم نشود
کم ز اندیشه ز ایذای حسودان خواجه — نطق عیسی ز جفای دم خر کم نشود
سنگ بر گوهر اگر کاسته زدین شکنند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

گفته زین پیش دهر دگری نیکو
که تغییر نظر مه بطلا کم نشود

درد محبت درمان ندارد — ساده مروت پایان ندارد
لذت شیرین مکن صبر — لعل زبان امکان ندارد
آنرا که در جان عشقی نباشد — بی بر مکن ز دین که جان ندارد
ذوق فقیر ان خاقان ندارد — عیش گدا ان سلطان ندارد

ای دل ز دلبر پنهان چه داری — دردی که خوار درمان ندارد
باید که هر کو چاره باشد — رنج از طبیبان پنهان ندارد

در این خرد جو نباشد
هر کو به گوش ایمان ندارد

جادوی چون نرگس مستت چپ اندر که دید — هندوی چون طره پشت بطرازی که دید
در هوا دست مه تار گشت تاری رفت — بر پای صبح صادق رنگ کاری که دید
همچو ماه شب شاب و مغرب مه زنت — سایه بالا روشن از شب تاری که دید
مردم آزاری و مردم غم پرداز کند — یک مردم آزاری و پرداری که دید
چون غلام مه ورد هم جانان رابت — باز زرد و زدی بوی کشی و زاری که دید
آن که در شهرها بی مجالت دار کرت — راهی سواران صفت سرو بیداری که دید
با صبا شور شنبه نهد عیب ... — کار او جز عنبر افشانی و عطاری که دید
کفش نیم زر است مر اسپ خورت — گفت سلطان را خریف زر بنان گری که دید

قصه خواجه که او در خون خود در برکش فکند
ای عزیزان هر کز خون خلایق این خواری که دید

صرف جان بجز جانان که داند — که خبر جان با کسی در جای نماند

مرا با درد خود بگذار و بگذر | که کس را درد و درمان نماند
دوا باشد که دولت حضرت شاه | ببرد خیمه و سلطان نماند
اگر بلبل برون آید ز بستان | ز نرگس تیره بستان نماند
ز نرخ هر دو فکس آن زلف سیه را | که بنده و فرزند گستان نماند
بگردان ساقیا پیمانه در ده | که آن پیمانه شکن پیمان نماند
می صافی بصرف ده که هشیار | حریف عشرت مستان نماند
دمادم ساقیا حیرت اگر نیست | که کس را ره ز رفت آن نماند

کو خواجو برو با قصه عشق
که کافر معنی ایمان نماند

دلا پرسی جانان اگر نخواهد | که عاشق جان بی جانان نخواهد
طلب دیوانگان عاقل نگردد | سر شوریدگان سامان نخواهد
درون خرم جان جای افسانه نجوید | خضر جز چشمه حیوان نخواهد
طبیب عاشقان درمان نه ورزد | مریض عاشقی درمان نخواهد
اگر صد روضه بر لعلم کنی عرض | برون از گلشن رضوان نخواهد
درش صد ابا یا صد است یعقوب | بغیر از یوسف کنعان نخواهد

اگرکم

اگر کم حدف عشق باشد | کم مغلس ملک خاقان نخواهد
کجی خسرو لب شیرین نجوید | چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی ماه گلعذاران | تماشای گل و ریحان نخواهد

ازان خواجو ازین منزل سفر کو
که سلطان نیز سلطان نخواهد

عاشقان کز دل بدست زلف دلداران دهند | نقره دل را چو نقش خط زر بطراران دهند
کم ز نرد یاران که در دستگاه کار شما کم | و عجب آن باشد که یاران با بی‌یاران دهند
گر بدرد بار نازی زلف دلدار بر گیر | بس قیاسی قمر قدح در دست نگاران دهند
خون دل خور که هم روزی سپندت نگاه | پادشاهان زر کنیز خلعت بخواران دهند
وقف شاد شهر زیرا که منکام صبوح | مست چون در خواب باشد بی‌هشیاران دهند
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر | مشفقان لذت جان دل را به بیماران دهند

خیز خواجو با چو کار از دست شد کاری برآر
روز محنت کار داران دل به بیکاران دهند

اگر هرگز خبرت ز نسرین خبر شو | سنبل از گل برقش تا به زنجیر شود
قدر هزاران دل کج را باشد ز شعر اشعار عشق | نگذرد درصف در قطره گوهر شود

هر که از مهر تو نبشته نقش بر بیاض
آتشی با هر که مهرورزی بروزی بر شود

چشم بیمار تو تا در دل بیمار عزیزست
گر در مسجد ببندی سنگ سجده بر شود

قدر هر راست کو ته کن چو سرو از لب جو داند
کانکه کوته دست باشد در جهان سرور شود

قدر تو هر دو دیده که در دل نور نیست
آتشی چون بر فروزد خانه روشن تر شود

مؤمنی کو دل بدست عشق بت داد بسپرد
گر کفر زلفش ایمان آورد کافر شود

می شود بر طور می شود بانگ
بر امید آنکه شعر نور نام تر شود

همچو صبح از صلاح تو خواهم شوخ خال زمهر
کانکه روی مهر ورزی پیش آن تنگ شکر شود

روی گلگون تو چو نار نباشد
نارچه لاله زر اگر نباشد

سوز عشق از پیه رهت تو آن داشت
بر قدم ره روان ورز نباشد

ست می عشق سوز نار مغز های
کانک بیرد بره ناز نباشد

مطرب دستان بلبل مجلس ها سوز
سوز بود کو چه هیچ ساز نباشد

حیف بود شه بخواند گدا را
صید کیم کار شاه باز نباشد

بنده چو محمود شد در سلطان
در ره معنی مجاز نباشد

پیش کسی که صد جان نیاز نیز
هیچ شمع ور آن ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید توان کرد
دل نبرد آنکه دلنواز نباشد

کس نتواند زمین شود که چو خواهد
بنده ی آن چشم ترکتاز نباشد

بی نگاه در سر انداز چو سرباز کنند
پای در نه تا سر فسانه باز کنند

ناوک انداز چشم ترک رت تیر چو دو
بر کمان سپه زان ابروی کمان باز کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز
عاشقان با بلبلش خوان هم آواز کنند

مرکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند
در نفس جان نیامدی خانه پرداز کنند

چون حقه ی لب چشیدی در شکر غیر کنی
ای بسا دلها که آهنگ ریش زار کنند

طره های سرکشت که ترک طراری کنند
غمزه های دلکشت که ترک غماز کنند

بر سر میدان عشقت چون شوخ خواهی شهید
پیش آیم عاشقان دیوانه غمازی کنند

دل من بر هوای سر کوی دارد
میل خاطر که هر روز سوی دارد

هیچ دلدار خبر کان سرگشته من
سر تا شده که دل بر سر کوی دارد

آنکه از سنبل شکین تو عنبر بوست
خنک آن باد که از زلف تو بوی دارد

بیک کار شد چنین مست ز خوب قدحان
حال آن مست چه پرسی که سبوی دارد

شاخ را چون سر نرست بروی آمد باز — گر بیادم ازین باغ که رود و داد داد

اگر گل که کم خورش هر باری — هر گر از فرض کنی علامات و خوید داده

خیز چون پنجه زر خور رنگ گل کند صبا — روی گل بین که نشان گل روی داده

نوش کن باده بر طرف دیده جوی خوشین

همچو سروی که وطن بر لب جوی داده

قصه غصه فرهاد شیرین که برد — نامه ویس گل انسلام برامین که برد

خضر را شربتی از چشمه حیوان که دهد — مرغ را آگهی از عدله و نسرین که برد

گرچه تقریر حوادث زنگ خسرو را — ذره ش نورشگر خنده شیرین که برد

مرغ دل تا ز چه شد صید سر زلف کجش — گفت جان کین قفس از چنگل شاهین که برد

باز آن سرو قد افروخته چندین که گشت — جور تیغ سر افروخته چندین که برد

ایضا وله

دستگیر درد پرستم می گلفام دهید — باده نخچه برون رخنه خام دهید

چون من از جام می و میکده بدنامم — فرصتی می بمنا کشید بر نام دهید

تا برون شوم ز خرابات بینجا به بنم — سوی رندان در میکده پیغام دهید

با شما ورد من خسته چو پرسنده دعات — تا چه گفتم که مرا این همه دشنام دهید

درچنین

درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست — فرصتی باده بر آن سرو گل اندام دهید

چون از آن پسته و بادام نبردم کامی — کام جان مرا از آن پسته و بادام دهید

تا دل ریش مرا آرام نگیرد نفسی — آخرم شمه از وصل دل آرام دهید

جامه ازرق خود را چو زنی حمرتی

جامه از دست نبید و برد جامی دهید

از صومعه پیری بخرابات در آمد — با باده مستان بمناجات در آمد

تسبیح برو خرقه گرو بجام می رست — در دیر مغان رفت و بطاعات در آمد

هرکس که ز راه در خرابات خبر یافت — در دولتش از سلسله سر ادبات در آمد

دین طرفه که هر کو گذشت از سر دین — از نفی برون رفت و باثبات در آمد

ای دل چو در بتکده در کعبه گشودند — بشتاب که هنگام عبادات در آمد

فارغ نشد طلب چشمه حیوان — همچون خضر آنکس که بظلمات در آمد

مطرب چو خروس سحری نعره برآورد — با مرغ صراحی بمقامات در آمد

دل درهم عشقش بخرافات در افتاد — جان با لب لعلش بمراعات در آمد

مستان خوش بر در دیر نشسته

در حال که خواجو بخرابات در آمد

چشمت دل پر ز تاب خواهد / مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست / مستست شراب ناب خواهد
از من همه رنگ زرد خواهی / آخر که زر از خراب خواهد
چشم تو ام اشک جوید از چشم / مخمور همیشه آب خواهد
شد گریه و ناله مونس من / می‌خواره می و رباب خواهد
از روی تو دیده چون کنم صبر / کان ذره همه آفتاب خواهد
از خواب نمی‌کشیده‌ام چشم / بیمار همیشه خواب خواهد
جای وصل تو به رقیب جوید / دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاک در تو سجده گاهست
هر کس زری از جناب خواهد

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند / ذره وش یکسره بر بام سماوات آیند
بی پسند کمر از هیچ جهان / از جهالت به تحقیق کمالات آیند
گر گدایان خرابات نشینند ... / از پی درس عرض از رب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر / زانکه از بهر خرابی بخرابات آیند
هر چو من محرم اسرار خرابات شوند / فارغ از صومعه و زهد و علامات آیند

نزاری

تشنگان آب اگر از چشمه حیوان جویند / از من عیب است که چون خضر بظلمات آیند

لب اگر بر سر خم جو بر دانشند
آنکه شاهان جهان بر سر او بات آیند

گر بنده که صبر آتش عشقت بنشاند / بنشان سرو قرار از دو نشستن که تواند
سرو قدی نشان سر و شنیده باشد / باشد که مرا بگلعین ز نخوت ستاند
مویی اگر از زلف بگیرد سر دستم / تا دم زدنم گوی جهان بر بدواند
انگشت بپیچم برابری که وحشیم / گر خاک شود باد بگرمای رساند
فریاد که گر تشنه درین شهر بمیرم / خبر دهر کسی آید هم می نچکاند
گریم که دمی با من دلسوخته بنشین / برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند
چون می نگرد بی سبب ناشد که بپرسد / کان خسته دلسوخته چون میگذراند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم / زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند غم عشق تو خواهد
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

مستم انجا همراهی یار که مستانه / دست من گیر که بسلطنه چرخ ستانه
انکه جامی زده بنده و فتوی سازش / خفته اند این دم از انروز که مستانه

در سراپرده سرا حاجت نیست | زانکه مستان همه طوطی شکر دست‌اند
مهرورزان وصالت بجهان نرهند | با جمال تو همه عالم بیجان نشسته‌اند
عاشقان باز اگر زانکه بزندان باشند | بگلستان جمالت همه دربسته‌اند
زلف ذیل تو بتنها ملک خطا بگرفته | هندوان بین که کمر خسرو ترکستانند

زیردستان تو ای دست بلا کش خواجو
جان ز دستش سر و دل بسته دستانند

هر کجا جهان داری نبرد | گلستان او خاری نیرزد
بیا بنگر که شد جانم روانست | رخی چون زر بدیناری نیرزد
اگر صاف نی صرف نیز باشد | بجنگ چنگ پی خماری نیرزد
مرا گر زور و زر داری ببین شکار | که زور و زر باشکاری نیرزد
خروش چنگ و نای و نغمهٔ زیر | بآواز دف شکاری نیرزد
فلک سالار گر بنده‌ای درگاه | کله داری کله داری نیرزد
وصال خار گر خانه شکر | که آن شاه مهر شه باری نیرزد
مکن کز درفشه و بخت مشغول | چرا کین همه کرداری نیرزد
بدون شوز زین شاهی کانزین ملک | سریر خسروی داری نیرزد

هوای درد

هوای درد خواجو از که جویم
که آن تیمار بیماری نیرزد

که سلام دل که زهره‌ی بجان نمی‌آید | که سلام جان که زخم درفغان نمی‌آید
ز رشک نرگس سرخوش که همچون آب | ز دیده تازه به هم روان نمی‌آید
ز شوق عارض و رخ راز چون ستم | که یادم از چمن و ارغوان نمی‌آید
بس شکایتم از نور دیده برخاست | ولی ز آتش دل بر زبان نمی‌آید
چنان بغنچهٔ سرم نشست و آب گرفت | که هیچ شمه از آن بر کران نمی‌آید
کسی که نام لبش میبرد عجب دارم | که آب زندگانیش در دهان نمی‌آید
معاذ که دران صورت دلفروز است | ز من مپرس که آن در بیان نمی‌آید

نیرو سخن ز دیوان خواجو
که از فصل کمر در میان نمی‌آید

که سلام یار که ما را پیام یار آرد | از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد
که سرو که ز بستان بجهان خبری | بدین غریب پریشان دلفگار آرد
اگر ز لطف نیاید نسیم باد صبا | بر غبار که بوی زمرغزار آرد
خیال روی نگارم اگر گرد دست | که طاقت غم هجران آن نگار آرد

بسی تحمل خار جفا ببایدکرد — که تا نهال مودت گلی ببار آرد
ز بهر دفع خمارم که سینه از رفت — که جرعه‌ای ز وصلش خوش گوار آرد
بجای سرمه ام از خاک کوی او کوی — برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام دوست خود هر برای ما برد
پیام یار سفرکرده سوی یار آرد

عاقل ز عمر عاشق دلسوخته را پند — سلطان نتهد بند محبت ز ره پند
ای یار عزیز از همه سوی تو چه دانم — من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
جهد مکن ای خواجه که در عالم معنی — جمعیت فرزندی و دیوانه خرد مند
آنجا نبود از مهر رخش برکنم دل — کی مهر نهد بنده و دل برده هر چند
در دیده من آتش رخسار تو تا کی — در سینه من آتش هجران تو تا چند

ناچار چه از بنده فدای تو خواجه
چون کرده طاعت بنه پیش خداوند

زهی زلف تو که کیری بر ارب — لب لعلت شکر از لب در قند
شعر شیشه‌ی از ماه بکشی — طناب چنبری بر شیر بند
سرم برکف ز دوستان تو تا کی — دلم در خون ز هجران تو تا چند

کز ابر

کسی کو خویش را در یار پیوست — کجا یاد آرد از خویش و پیوند
دلا گر عاشقی تنگ خرد گیر — که قدر عشق نشناسد خردمند
بیا چون فرهاد از آن زر شیرین — به تیک سوی لب کو خود را در افکند
تحمل میکنم شب گر از او — دل دیوانه زنجیر کردم از بند
چرا حسن عزیز آمد بپایان — من و یعقوب بلا در هجر فرزند
چه چیز دلبری پیش کسی را — که با او توانم کرد مانند
برای مطرب نوائی از سپاهان — که جان گرفته با راه نهاوند

کند خواجه هوای خاک کرمان
ولی پایش ز سنگ آمد از اند

دلم که حلقه گیسوی یار میگیرد — درون حلقه نشست و پس بار میگیرد
بهر کجا که روم آب دیده می‌ریزم — که دامن غم تو دیده بار میگیرد
ای یار همچنان عمر از درد که نوبت — باید چنان کرد که انجا ز سر آیند
خواجه که در این دفعه چاره فرو ماند — حیلت مکن از چاره این کار نیامد

ولـه ایضاً

دلا بجو تمام ز ناله نیست زرد — هلال سپهر اتحاد نیست زرد

بدین طاق فیروزه این طشت زرین — بر اهل معنی پیاله نمی‌ارزد

چو فانیست گلدسته باغ گیتی — به یک لاله بوستانی نمی‌ارزد

چه داری گران شمع دولت فروزی — بر دود دل بی‌نوایی نمی‌ارزد

زبان درکش از کار عالم که عالم — به آه شبی ترجمانی نمی‌ارزد

به قاف قناعت آشیانی کن چو عنقا — که این خسروان آشیانی نمی‌ارزد

زمانی بیا تا دمی خوش برآریم — که دیهیم شاهانه زمانی نمی‌ارزد

بر اهل نظر شمع دل از آتش عشق — که شمع خرد شعله‌ای نمی‌ارزد

چو خواجو کرا هست دل جان زر افشان

چه باشد بود که به جانی نمی‌ارزد

لب چو گلبرگ شکرم یاد آمد — چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد

سحر از نرگس پرخواب و رخ چون خورشید — ز شبی که از خواب و خورم یاد آمد

هر سر شاخ چو بیند رخ چشم شب — بر ز در از لؤلؤ خجلت گهرم یاد آمد

زلف شبرنگ چو از طلعت زیبا برداشت — در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد

قامت سرو خرامان چو تصور کردم — راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد

نکهت غنچه تو چو گلم باد سحر — سخن محرم کرده نظرم یاد آمد

رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد — از گل و سنبل و تنگ شکرم یاد آمد

خواجو از پیچ فراق چو برداشت نوا — صبحدم نغمه مرغ سحرم یاد آمد

حسن رخ تو زین گونه که عالم گرفت

صد رحمت شه دلم که یاد آمد

جز ناله کسم مونس و دمساز نیاید — جز باد کسم همره و همراز نیاید

ای خواجه مرو بار سفر پای ره دلیل — در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

گفتم که زنم سر کشی ای سرو روان گفت — تا سرکشه سرو سهی فراز نیاید

هر دل که بدبختش نبود رشته دولت — هم باز در آن زلف رسن باز نیاید

با بلبل و بستان چو ببینی آن نظری کن — هر چند کسی در نظر باز نیاید

صاحب نظر از نرگس خدنگ تو نالد — کو کشته چو خنجر زند آواز نیاید

چون بلبل دلم خسته پر بال شکسته — بر طرف چمن باز به پرواز نیاید

تا دیده ببیند رخ صنعت برگشته سر — در پای تو هر کس سر ایاز نیاید

خواجو ره وطن عزم سفر گو و لیکن

مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

سنبلش غارت ایمان کند چون کند — لب لعلش مرده احیا کند چون کند

راه دهد

گرچه دربان نمی‌دهد راه ولیکن درویش
التماس از در سلطان نکند چون نکند

هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گل
سیر آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو دریا دیده بر دست منی آب زلال
تشنه را آرزوی او نکند چون نکند

کافر زلف تو چون روی تو ایمان بیند
قصه آن کافر مسلمان نکند چون نکند

طالب لعل توام کانکه به ظلمات فتاد
طلب چشمه حیوان نکند چون نکند

چو درین مرحله خواجو اثر گنج نیافت
ترک این منزل ویران نکند چون نکند

جان وطن بر در جانان چکند گر نکند
هر جا که طلب جانان چکند گر نکند

هر گدا که نیم در سلطان گردد
روز و شب خدمت دربان چکند گر نکند

بی تو هر که بر دو شکر بان جور کشد
روی در حضرت سلطان چکند گر نکند

در شب قصه غم در شب تاریک زحیر
تکیه بر خار مغیلان چکند گر نکند

زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته
گوی رخ تو چو چوگان چکند گر نکند

چون زلیخا دلش از دست بشد ملک مصر
در سر یوسف کنعان چکند گر نکند

هر که در پای گلش برگ صبوری باشد
صحبت خار گلستان چکند گر نکند

شرف آنکه رهی چو تو نبیند خواجو
هر که خنجر کشد قربان چکند گر نکند

از باد صبا

ولہ ایضا

از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد
صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد

شست و می حرم که زند آه جگرسوز
آتش به مغیلان و دخان در حرم افتد

در هر طرفت هست بسی خسته مجروح
لیکن چو تو عاشق دلخسته کم افتد

چون قصه اندوه فراق تو نویسم
گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد

پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب
گر در سر زلف تو ده ملک عجم افتد

اشکم همه خون گر بنگاری بستان
چون زلف تو گشت سر دهی در قدم افتد

خم در قد چوگان چو سر خواجو چه شد آخر
گر باد صبا در سر زلف تو ز خم افتد

اگر تنگ شکر زین شود از شکر نگیرد
هر دم لب شیرینش شود دگر نگیرد

گر رنگ ترش کوه در تیغ دهد پیخ
از غایت شیرینی از لب شکر نگیرد

لولو ز صدف خیزد و من جانم به هر ساعت
از لعل گهربارش لولوی تر نگیرد

از فتنه تتاری بر ... فسکه چنبر
ور که به سینه کار سنگ از قمر نگیرد

گر زلف سیه روی از چهره بر افزاید
هیهات تو پنداری که شب سحر نگیرد

خون شد جگر از درد و غم او هر دم
از دیده خون باری خوابم جگر نگیرد

چون یار که خواجو بقوت گهر بارش

ز چشم عقیق فشان غصه گهر بار نگرد

شام چون شام گیسو اگر چین کرده اند | زلف پرچین بلا چرا بر صبح پرچین کرده اند

خال هندو در خطی از عنبر تر آورده اند | چین گیسو را ز رخ بتخانه چین کرده اند

گر نه بخت شور من آورد ترشش گر ز بهر | عیش تلخم را به شکر خنده شیرین کرده اند

تا چه سحر است آنکه بر گل نقش نسرین بسته اند | تا چه حالت است آنکه بر مه خال مشکین کرده اند

مهرورزان ز شیفتگی طلعتش شب تا سحر | چشم شب پیما بیاد ماه پروین کرده اند

دردمندان محبت بر امید مرهمی | آستانش بر شکست تا روز بالین کرده اند

خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار | جان شیرین بلا فدای جان شیرین کرده اند

کفر زلفش چون علم در دین و دل سر بر نهد

همچو خواجو هر زمان ترک دین و دل گفته اند

نرگسم از غمزه چون ناوک بیکان در فکند | ای لب فتنه هر دم بجان در فکند

گر از آن کنه از ضعف میانش کریم | خویشتن بلا ... ببیان در فکند

گرد آن صورت زیبا گر صورت گر | قلم از حیرت رویش ببیان در فکند

تا چو آن نرگس مست تو بچشم ... | هر دم از غمزه خدنگ بیکان در فکند

دل نه

شکر خنده در آورد بر تیغ بیانم | که دهان تو چنین بلا بکلان در فکند

با غبان را چه تفاوت که از آن قند بحر | بچمن بلبل شوریده فغان در فکند

هم از شرح دهر قصه اندوه فراق | طایر آتش که آتش زبان در فکند

نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم | ... بلا بخرابات مغان در فکند

خواجو از شوق لب لعل تو شکر ...

نفحه مشک چو باد قوت روان در فکند

مرا دل فکار رخ کسی بود | که قامتش غیرت سرو چمن بود

نه از بخشش مرا رنگ جهان | نه از عیش مرا روی بهی بود

زلفم بر ما روان میشود از خون | نه از ناز تش دمی دشته تنی بود

شب زلفش شبی سیاه ... | ز رویش گرچه ما گرمی بود

ز چشم ابرویش خواب خوش | نه از مستی ز عیش ... بود

سخن کز نه کم ... | مرادم از عمر خویشم کرمی بود

ز مردان عشق خواجو در بلا

کسی گو جان برادر کسی ... بود

شمه بلبل گلشن کنعان بر ... | خبر یار سفر کرده بیا ر آورد

نسخه‌ای از پی تعویذ دل رنجوران — از سواد خط آن لاله‌عذار آورده‌اند
زلفش دارو که از آن لب که دوای دل ماست — بس خسته مجروح ز لعل آورده‌اند
لذتم بسته طره لیلی تا به — از لعلی دل مجنون فلک را آورده‌اند
بزم شیرین دلان را ز پی نقش سپید — شکری از لب شیرین لیکن آورده‌اند

می فروشان عجب لب او جو جدا
قدحی از پی دفع خمار آورده‌اند

عجب دلدم که او عالم فسانه — که عشق با روی پنهان بر نهم
تقسیم کمان صنم بر ناتوانان — اگر رحمت نمایم میتوانم
دلم نرم که مرهم دل بر نیش — که او دل ده درد بستانم
نفیرها دارد سه پیغام شیرین — ز شکر جان شیرین برفشانم
اگر دهقان چاه سیمین بیابم — بجای چشمه برخیزش نشانم
ز رشکم میزند بر چهره زرد — ز بیند دل که خونش میچکانم
ز بس هم گریه حسرت دیده دارم — به آبی بر لب خشکش چکانم
بجای باده دستم گیر ساقی — که یک عمر ز خویشم وارهانم
حسب اگر نمی روی گوشش — بگو خواجو سلامت میرسانم

برد

وله ایضا

دل مجروح مرا آگهی از جان دلفروز — جان غمگین مرا مژده جانان دلفروز
پیش خسرو بخرامد که شیرین گفته — بر زلیخا خبر یوسف کنعان دلفروز
قوم غمزده سوی بهشت آورده — مرغ را بار ثمر گلستان دلفروز
خبر چشمه حیوان بسکندر بردند — مژده ختم حلب سلطان دلفروز
جمع دلسی بنفشه که رواش رانده — پایه سلطنت شه دوران دلفروز
وعده سوپیچ رخ رزاب فکنده — ذره را رفعت خورشید درفشان دلفروز
عام رفعت خاص از درشاه آورده — کاخ را زینت از شمع درفشان دلفروز
باغ را رونقی از سرو سهی افزوده — خضر را شربتی از چشمه حیوان دلفروز
تشنه بادیه را باران رساننده آب — کشته معرکه را بار دگر جان دلفروز

مژده آمدی خواجه بخواجو بردند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دلفروز

چو مطربان سحر آهنگ زیر و بم گفتند — معاشران صبوحی ابرار جام گرفتند
بیک اشاره فلک فتنه خواب را — به بوی جرعه مرا ساقیان دیو جام گرفتند
هر انجمن که زنان در آورده نگر — بیک جرعه جام دگر کارم تمام گرفتند

خوش بزن مطربا سحر خوش ... / شراب بر کف و آغاز نغمه ... کنند

اگر بهار بجا ... / بگوی گر لب ... دوام کنند

برآید از ... / چو بلبلان سحر خوان ... کنند

رخت ذره ... سجده ... / چو آفتاب برآید ... قیام کنند

... / گر گنج میکده ... صاحب ... کنند

چو ... دولت ... خواجه

خورشید ... کنند

پری رخان که ... رنگ لعبت چینند / چه اگر ... جمال ... ببینند

اگرچه ... لب شیرین ... شمع ... / ولیکن ... خنده ... شیرینند

... / ... که ... پسندند

... / ... مجنون ... پسندند

... / که خسروان جهان ... شیرینند

... / چه قصه که ... که ... نشینند

بر دکان ... / اگرچه ... اسیر ... هستند

زچین زلف تو آگاه ... / ... خوش ... چینند

نظر

نظر ... خواجه

گر گنج ... دو بینند

بهر روی تو دو آفتاب ... دید / ... زلف تو ... دید

... چشم مست تو ... خراب ... / ولیکن ... که ... شراب ... دید

اگرچه دست رخت ... / فروغ آتش ... در آب ... دید

... / صبح روی ... شب ... دید

رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم / اگرچه در شب تار آفتاب ... دید

خواص چشمه ... / ... که ... در شراب ... دید

... خواجه ...

گر گنج عشق ... در خواب ... دید

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید / مرا ز نکهت او بوی دوستان آید

بدون ... / ز بسکه ... بیابان آید

قلم چه شرح ... داستان ... / نه ممکن است که یک شمه ... آید

اگر ... روان ... / هم آب دیده ... که ... آید

چو ... / که ... مهمان آید

سرم بپای رقیب ار چه شمع وار بسوزد   حدیث آتش دل بر زبان نیاید
در آرزوی کنار رو از میان بروم   کسی که وصف میان تو در بیان آید
برین صفت که ترا آب زندگانی برفت   ز شوق لعل لبت آب در دهان آید

سخن گزیده و آنگه نعمت خواهد
که سر جان شود اگر سر جان آید

ز تنگی لعل زرافت ز عقیق کانی بود   ز رقت از دل ... جرا ... بود
ز چین زلف ترا باد صبا به طره   نسیم مشک تتاری بار مغانی بود
چه تنگ بخت سیاهست خال هندویت   که تنگ پای لب آب زندگانی بود
بیا که جان بلب آمد بشوق لبت   ولیک از لب من جان بلب تو را بود
لب که مردمک چشم من بیجان جسکه   نتیجه پیش خیال تو لعل کانی بود
خرد نشان دهان تو در نمی یابم   چرا که آن نشانی ز بی نشانی بود
گوشت حلقه زلفت خمیده چون چوگان   ز دلبران جهان گوی دلستانی بود
نظر به نرگس مستت برنجیت خوان دل   ولیک از رخ جان بخش تو از ... بود

کمال شوق ز خواجو که ... داد
سخن ز ... بهار ... بود

اصل

ز حال چشم مستت خبر نیست شد   بگوی دل که کانت کمر نهان شد
ز رشک و چهره تو بر سیم در رخ صحیفه   ولیک چشم تو بر سیم در نهان شد
سری ... جسمان ... در آمد   گرفت زنانه غم درد سر نهان شد
دل فقیه رفت که رفتی ولی نیابیزد   ... خود تیز نهان شد
نه ز آب خاک جسم که روح پاک از آنک   بدین لطافت و خوبی شیرین نهان شد
شب رسید مرا ... عمر ولیک   شب فراق تو گویا سحر نهان شد
تو از جگر ... از رشک ... شاید   که ... دیدن جو جگر نهان شد

بحسن خویش تو ... جه عجب
گرفت ... خواجو ...

چون برقع شبرنگ ز عارض بکشید   از تیره شب صبح درخشان بنماید
از بس دل ... که ربود در آفاق   امروز دلی نیست که دیگر برباید
زین پیش ... پیدا است که عمر ... چه پاید
اکنون ... که جان ... آید   خوش باش که ... تو را ... برآید
در زلف تو بستم دل و این نقش ...   گر بند سر زلف تو ... بگشاید
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای   بر طرف چمن باد صبا غالیه سای

درده می خوش رنگ که آشفته حالست   از زنگ غم آیینه جان بزداید

مرغان خوش الحان چمن ناله به شب   چون بلبل باغ نغمه سرآید

در دوره خواجو دگری نیز نزیبد

کز دیدن آن نور دو دیده فزاید

بر سر کوی تو از آنچه جان ثاران گو   پیش لعل صفت سلسله کان ثاران گو

مهر رخسار تو در دل شده و مهر نهان   که لعل چشمهٔ خورشید نهان ثاران گو

از لب نکته سرمو اگر پرسیدم   گفت کان نکته باریک نهان شان گو

با تو صد ناله نهان غم ازلی دهد   تشنه از غم عشق تو پنهان شده‌ای گو

زلف دلدار من از لعل فریبد   شکر گرچه خفقان شده‌ای گو

ناوک غمزه‌ات از جوشن جان بگذشت   درد صف معرکه اندیشه جان شان گو

گر به تیغ بزنی از تو تمام گردد است   زخم شمشیر توان خورد و فغان شان گو

راستی گرچه بپا لایق تو دارد نسبت   قد تو با سرو روان شان گو

خواجو از دور رسان آنچه بر آتش آید

هر بر دوران سان فکرت آن شاهان گو

مه را اگر از رنگ زرد و پرش شوان گو   تشنه بر آن زلف و نبات لب جوان گو

بی مرا

چون شکر شیرین لب شکرخنده در آید   جان زحمت آن لعل و شکرش توان گو

صاحب نظر صبح نسب که از آب خورد را   از غمش ولیت واله هر روش توان گو

گرد است و هر شکلی و حس تو ز نا نه   غمهای جهان جمله و غمش توان گو

با آتش تو چون در تن عاشق   با درد شوان گو که در جوش توان گو

مرغان چمن ساز چو صبا در گل آورد   زنهار چنین گو که چه ها بر ش توان گو

از روی نگار نیکی خنده جهی خورد ایک   بر قصد برابرش نگاه گوش توان گو

خواجو ز غمت پیش از که با سیم رخ نه

با سیم بران دهن برآغوش توان گو

سی درم بگرانه که عشق دانسته   در روی کعبه دوم راهب و دیر خرابه

زاهدان از پی معشوق مرا منع کنند   چون نشسته گشته ز تیغ بچه می ز بیاسته

روی نگاری که جمعی که پریشان تو از   چون نشسته گشته ز تیغ بچه می ز بیاسته

دل دیوانه ام از بند کجا گیر دهند   کان صد زلف سیاه سلسله می جنبانند

من بکردیم اگر زانکه بر نیم ز رقیب   که رقیبان تو دانم که پری دارانند

عاقبت از نگهت شور بر آرم روزی   گرچه از قند ز هیچ کس همی برآسته

چون تو از فتنه نو خاسته برخواسته   شمع رخسار که اگر پیش رخت بنشانند

حال آن نرگس مست از من مخمور مپرس — زانکه در چشم تو ترکیست که مستان دانند

خاک ره بان در دوست ببردم ز آن معنا چشم — آب بر خاک سر کوی تو می‌ریز شدند

جان فروشان ره عشق ز تو می‌طلبند — که بعصرت همه جنبند و بنغمی جان شند

غنچه لبان گلستان ضمیرت خواجو
گاه شکر شکن طوطی خوش الحان شند

دوش چون ترک سمن سای حبشی برسید — اشکم از دیده روان تا سیه آتشی بردید

خواستم تا بنویسم سحری از دل ریش — قلم از بلای سر تیغ زبان خون بچکید

نشنیدم که نشنید بدوست فر سال — تا صریر قلم از جان پر در شری بشنید

دام ابروی تو را بطلبید پیوسته — ماه از که چنه شب و روز بیا بطلبید

حلقه گیسی که بنا نیست بگو دیگر است — تا چه ها دید که در آتش روی تو رسید

چشم بر راه نفس صبح دم از غایت مهر — آتشی در رخ چون ماه تمام تو دمید

خرده چین که کند دعوی صاحب نظری — که برابر از دهنت یک سر مو هیچ ندید

خلعت عشق تو زنده بالای ترا است — لیکن این طرفه که بر بسته بنابو شد

نالذان شده دی زلچیری کاو خیره گشته
ماه خواجو که بنه بدر الرعنا گشته

پری بخیر

چون شنیدی زمقصد بادخواران نهساد — اثر تب بر نهاد من ناتوان نهساد

چشمت بقصد کشتن من تیغ کین — در نه عقده تنگ غمزه و چراوگان نهساد

هیچکس برست نیست که تا در میان نهد — سربری که دوش باز تو کمر در میان نهساد

در تاب از آن شنیدی بند دوست کچه روی — سر بر کنار زلف سر زان در از خواران نهساد

بر سرو کس نکند که طوطی شکر شکست — بر ماه کس ندید که بنفشه آشیان نهساد

ای جان من جهان لطافت تو دیگری — دل بر وفای عهد جهان چون تو ای نهساد

زان رو که در جهان جمالت نظیر نیست — هر کس که دید روی تو بر در جهان نهساد

خواجو چو لعل لب دامن در جهان
ناشی زنامه طوطی شکر زبان نهاد

نسیم جیلان گلستان که می‌برد — آه تلف درد من بر در بان که می‌برد

یعقوب بیدل از مصر که می‌آورد پیام — یا زد خبر یوسف کنعان که می‌برد

ما را خیال دوست بغربت نمی‌رسد — در زده شب فراق به پایان که می‌برد

مشتاق کعبه گر گشته رنج با دیه — چیه آگاهی خار مغیلان که می‌برد

ای باد اگر نه شب لیلی کند نسیم — از من خبر ملک خراسان که می‌برد

از جیلان بیدل شوریده آگهی — خبر با صحبت گلستان که می‌برد

گفتم مگر که بار بنام لطف گفت — رغبو کم بحضرت قادان که میبرد

در خورد عرضش چو ندارم بطاعتی — جان ضعیف است بسلطان که میبرد

بار رنج نبرد سلطان که میبرد

بتره پیرامن سرچشمه نوشش نگرید — تشنه بر کرشه بیقوت جوشش نگرید

شاه شکرلان سحر نوشش قمر قرب را — زیور برگ گلی غالیه پوشش نگرید

عقل راجسته که فکر جهدش پیشه — روح را بسته سرچشمه نوشش نگرید

ملکه در حلقه زلفش بشد اهلقه بگوش — گوش دور از حلقه بگوشش نگرید

جان از جام لبش گشت بیکسو خراب — باده لعل لب باده فروشش نگرید

خواهم از جکه اش حمش بروش آورده

این همه چیز از دست نوشش نگرید

صبح چو الکش حالت ترید — بر عروسان در بستان خندید

ز العنت چو برزبان راندم — از لب آب زنره که بچکید

آب چشم روان چو نگه شستم — دره اشک داد رفت بردید

مرغ جان در هوایت بر بزد — بال زد در چمن روان بپرید

۲ لط

هیکلت شترنی بود رخت — خرم او چه به نیم جو نخرید

داننگت چون دید دید روی ترا — خویشتن سلاسیج روی خرید

سرکشی زانکه از چمن پیدا — سرو تا سرکشید سر نکشید

بو رهت حاک ره خواهم

لیک بر کوه مرکبت نرسید

یاد باد آنکه مرا در کوی یاد باد — که رخ لذت یارم آتشش فرو آمد بلا

آه از آن بجان آتشش لذت لذت آسم کرد — دلبر از آن بیدلو از سرکشی دلم برلو

از جبه چشمه نوشش شربت خضر آب — با نسیم خاک کویش هست باد صبح بلا

یک نفس از زندگی وقت ما آزاد شد — زانکه تا من هستم از زندگی بر لحظه شاد

بنده آن سرو آزادم وگر له رواسته — ما در فطرت زعام بنده از آزادی نسلو

در هوایش چون بر آمد خسرو انجم بنام — ذره وار از مهر حب رخش زدن در فلاد

یک دو روز وگرش رسته ام از دوری آنکه — پای منه از ازهمت بکوان باشه ملاد

گفتش ماروز تو خواجه بکرم همنفس

گفت باد صحکاهی کافرین بر ملاد

بار رشی شران گفت ماروز بار بیاله — و از دل تنو از غم دلدار بناله

گر نیش نهد دشمن و گر نوش دهد دوست
مشتاق گل آن است که از خار ننالد

چون یار پرست آمد از غیر چه نالد
کان یار نباشد که ز اغیار بنالد

هر رشته دلا که ز زلف لام تحق
شب تا سحر از درد دل زار بنالد

در قصه جم که زنم اگر سحرگاهی
در دادن دو ولوله مرغ سحر زار بنالد

حبیب تو که از جفای تو بنالم
بیمار هم از غصه ز تیمار بنالد

بر گریه من سرخ و غم آیم گرید
وز زاری من چنگ سحرزار بنالد

دل در سر زلفت بفغان آمد و زنجیر
چون بی تو که شب تار بنالد

خواجو چو درین کار ز سودای دلفکار
آن را که چو قلندر که ز انکار بنالد

چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
رخساره ختن خویشتن رنگ بگیرد

گلزار که رخ زر تو کاینه چین است
از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد

از نرگس مخمور تو در مجلس مستان
هر دم دلم از ناله جان رنگ بگیرد

آهنگ شب از دم تیر پیکر که هر شب
مرغ سحر از ناله من آهنگ بگیرد

چون پرتو خورشید رخت در چمن افتد
از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد

خون شد دلم از دست سر زلف کس نیست
کانصاف من از آن زلف سیه رنگ بگیرد

در بسته

در بسته تنگ رخ زخم سلاح نبود جای
الا که دل داد بر تختی تنگ بگیرد

خواجو ستم جور و جفا در ره جانان
ماننده نقشیست که در سنگ بگیرد

همان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
همان عرق که سحر بر عذار لاله نهاد

همان نفس که نسیم بهار چرخ کشید
نقاب نسترن و کیسه بنفشه گشاد

برد بادی خاک و بجست آتش
نقش بندی آب و عطرسای باد

بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بچین سنبل هندوی لعبت بغداد

بقامت تو که شد سرو کشمیر سند
بجز است تو که از بند گشته آزاد

بدرم شب که مه و بال نشود خاموش
بصبحدم که بر آمد نفس شود فریاد

بناک مرغ و در نغمش صحن البحرین
بچشم بر رود آب و دجله بغداد

که آنچه در غم عشق تو کشید خواجو
کمال ... شرح نتوان داد

طره های تو که عنبر طرازانند
غمزه های تو طبیب دل بیمارانند

ز رقیبان تو با مرگ پریشان نشود
که نقاش است که هیچ بر دوا رانند

شکران بر درت همه محراب نشینان شده
که چو ابروی تو پیوسته خمارانند

چشم مست تو که مخمور می‌خانه ایست | نگاهبان از چه سبب می‌خوارانند
چو نیم هر نیکوی تا برت مرا | مکرر آیند در آن کوچه که هشیارانند
اگه در حلقه زلفش دل ما در بند است | چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند
گفتمش گنج لطافت رخ به پنهان است | گفت عاشق که بر گنج نشسته مارانند
مهرورزا که نباشد زناله و اشک | روز و شب هر چه بسوزند چو بیمارانند

هر که خواهد که برد سر ز بلا بیرون خواجو

گو در این کوی منه پای که عیارانند

خبر از آن از سه سنایی گوئیم | که آخر تنگ پر از این گوئیم
چو زند و رزمند از چه حالت شنام | بسکی حالا و نشانی گوئیم
خرابات عزیزان حور ما هست | اگر باشد بدین خواری گوئیم
و گر با سنایی غمخواره دیده | بدین شادی و غمخواری گوئیم
چو عیاران همه عالم برفتند | دگر نه ترک عیاری گوئیم
به وصف طره‌اش رنگی دارند | همه در باب طراری گوئیم
حدیث هجرش از در روز شراان | مسلسل در شب تاری گوئیم
دگر گوئید عالم پیش آن ماه | بیا [illegible] گوئیم

دگر [illegible]

اگر خواهید که ون صحیفه مدام | بنگ مدام آنلاری گوئیم

یکایک ماجرای نکهت خواجو

رهوان تا از آنلاری گوئیم

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند | آتش آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای لب دوده جگر از مهر رویت هر شمع | شمع عالم تاب که در شبستان افکند
صد فتنه صد دل از لعل تو جان می‌کشد | خویشتن را در میان می پریشان افکند
راهی ترک تیر انداز مست هر نفس | کشته‌ها را در میان از زلف بیدها افکند
درج یاقوت گهر پوشت چو کرد در فشان | آن گهر جان دلی در جان مرجان افکند
یک نظر در کار خواجو کن دمی در ذوق | آتش مهرش شرر در کاخ کیوان افکند

ز دو طوفان اشکش پس که از نوبهار

از عجب آب دهی بر روی عمان افکند

هر کسی که در وصف رخ یار نویسند | یا بر که طاووس نشست تا نویسند
در جان صفت چهره سرمست نگارا | هر نیم شب از نافه تاتار نویسند
ای بس که چو من خاک تو قصه دردم | صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
یا بر که حدیث من دلخسته [illegible] | از باب خرد در [illegible] هشیار نویسند

هر نکته که در سکه زلفش بخواهند / آن را بعطا بر رخ دینار نویسند

شرح خط سبز تو محققان سواد است / هر شام بر این صفحه زنگار نویسند

از تذکره روشن تو حالت منصور / آنگه که بجان بر زبر دار نویسند

گر در قلم آید ورق نامه عشاق / القاب ستم بر سر طومار نویسند

هر جور که بر ما کند یار جفاکار / شرطیست که با سلسله وفادار نویسند

آن قصه که فرهاد زدی جانب ... که / رسمیست که بر دامن کهسار نویسند

مستان خرابات لب ساغر چو

بر حاشیه خانه خمار نویسند

ورد من دلخسته بر آنان که رسانند / کار من بیچاره بر آنان که رسانند

از ذره حدیثی بر خورشید که گوید / در مصر نسیمی سوی کنعان که رساند

در نظری از رخ دلدار که بخشد / جان سوی شکر از لب خندان که رساند

از مور پیامی بسلیمان که گذارد / در مرغ سلامی بگلستان که رساند

لعلم که تن کوثرش از دیده پر آب / بارش ببوی روضه رضوان که رساند

گر فیض نه از دیده رسد سوی حقیقت نزار / هر دم بره ابر نیسان که رساند

درویش که بیچاره کس از پیش براند / او را به سراپرده سلطان که رساند

٨٦

لاجاوره قطع منازل شیران گو / با راهبری سلسله بپایان که رساند

شد رخنه از آتش هجر تو خرابه

این قصه دلسوز بگریان که رساند

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند / بر صفحه آتش مشک ناب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو خوار / بر آب بر لب جام شراب بنویسند

لب که باد پرستان چشم ما هر دم / برات می بنقش تر آب بنویسند

معین است که طوفان دگر بر آید / چو نام دیده ما بر سحاب بنویسند

سیاهی از نمود مردمان دریا / حدیث موج سرشکم آب بنویسند

محرران فلک شرح آه دلسوزم / نه یک رساله که بر صفحه آب بنویسند

چو روز نامه روی تو در قلم گیرند / محقق است بر آفتاب بنویسند

خطی که مردم چشم تو کرده جواب / بکم بخون جگر از جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب نوشین / نبات ... خواب بنویسند

مرا که بر رخ خواجه قلم از رشک

دعای حسن دعا گرم جواب بنویسند

تا هر دلی که آتش که زسر در گذرد / ره منزل نزد اگر نه سفر در گذرد

کو بسنگیش دلی اگر قدم چشم نهد | موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد
کند از گوشه شکر خنده شیرین خود | کیک پیش لب شیرین و شکر در گذرد
دیده دریا دل از خون دلم می بیند | که تو از دیده روان از سر و در گذرد
نزد آنکه نهد بر سر کوی تو قدم | که آتش که بجنبد ز سر و در گذرد
باد راند سر زلف تو اگر با بر دست | هر دیت ز سر زلف تو در گذرد
خنک آن خسته که در کوی تو بنهد قدم | دم هر شش دست که چون بار بجود در گذرد
هیچ را در سر میدان محبت بردم | ناوک آه من از هفت سپهر در گذرد

گر قدم پیش نهی در صف عشق خواجه
تیر دلدوز فراقت ز جگر در گذرد

هر که ادرا قدمی هست ز سر تند کشید | دانک ادرا که ز سر هست ز سر تند کشید
عجب از دیده دلم خشک گردد هیچ | از خورشید ان مرغان سحر تند کشید
انکه کام دلی از ریختن خون من است | از دلش ریش من خسته جگر تند کشید
هر که خاطر کمی ها پی چشش ز خطر | کانکه رفت از پی خاطر خطر تند کشید
پیش شمع رخ زیبای تو اگر جان مردم | نه عجب که پروانه ز سر تند کشید
سر اگر در سر کار تو کنم عیبی نیست | کانکه در دست تو قرار سر تند کشید

فنی

خسته تیغ تو از ضرب سنانی هم نخورد | کشته عشق تو از تیر تو زخم تند کشید
گم با لبت هم تو در دیده و جان | کانکه ز شب کن جهت زلف تو تند کشید

کم از آنست که خواجه که با لبت
کاین جانست که طوطی ز شکر تند کشید

آن شکر لب که نباتش ز شکر میرو دید | از من رگ زخش سنبل تر میرو دید
بهر آن پسته دهن هیچ سحر برو دیا | بار سیمین نشنیده که زر میرو دید
بر لب آب لعل از نسترنش میریزد | در خوان دلکش از سلاله گهر میرو دید
از تو در چشم منی از لب رخینه چشم | هر دلی چشمم و در لحظه دگر میرو دید
فتنه و قیصر ز تو خود و دل ای جست | سبزه خط تو از اطراف قمر میرو دید
تیغ هجرم چه زنا گر ز بلای چشم تو هر دو | میوه هر شاخ دل طرح خون ز بر میرو دید
فصل نو روز چو در رنگ سمن بسکن | با گل روی تو خارم ز بصر میرو دید
هر زمان که خط سبز تو از آن در چشم | سبزه تیغم لب چشمه که بر میرو دید
ای لب لعل که شد این که دادم در باغ | از سرشک من دو خوناب جگر میرو دید
طلب هر آنست که از خون دل من آنست | آن همه لاله که از گوهر دیگر میرو دید
اگر از چشم تو خواجه همه گوهر ریزد | لب رخ زرد تو چون است که زر میرو دید

وله ایضا

ای بلبله ابدا که درین پرده سرائید   از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید

گر هم نشنید که آنها ز جفا نبید   یکره به لب آئید که بر خاک سر آئید

شکر زلب لعل شکر بار بیارید   عنبر ز سر زلف سمن سا بدر آئید

ای مرغ ز کعبه و تخانه مگوئید   گر بر حرم آمده و مقصود شما ئید

خیزید و سر از عالم ترجیه برآرید   وز پرده کثرت رخ وحدت بنمائید

با صورت جان در تن عشق به نبید   رنگ خرد از آینه دل بزدائید

گر شاه پریرید درین خانه که مائیم   از خانه بر آئید که هم خانه مائید

هم مست خود و هم بی خود و هم بوده که بیرا   هم نغمه دم بربوده و هم پرده سرائید

هر گز نشوید از دل خود نقش وجود

وین طرفه معما نتوان گر که کشائید

تا چین آن زلف سمن سا پریشه   در چین مسلسل حلقه سودا پریشه

وز شب تنگ روز روشن خورشید روی رخ   گلشن بر قع از رخ و غنچه پریشه

زلف چو مار خم برد و عقرب جلوه گری   روی چو نه نعره و شرم با پریشه

اشکم ز دیده قصه طوفان کرده گو   چشم چو آب دلو که از ما پریشه

همرداز

مست از شرار سینه فرهاد کوه کن   آن آتشی که از رخ خاصه پریشه

آمد از نور خاک وجودش غبار بود   گردی ز جلوه خجسته وادی پریشه

از آفتاب طلعت زلف ظهور یافت   نوری که در درون زلیخا پریشه

گلگون آب دیده چو از چشم او بخت   مانند باد بر سر صحرا پریشه

از جوی آه ماست که ابر اشکبار گشت   در سینه آتش است که دریا پریشه

جان از شکنج زلف تو از عقده می شمرد   آنکه دل شکسته ام آنجا پریشه

خواجه اگرچه شعر تو جز جان سحر است

کم ز نسخه چون پرده نقشها پریش

هر کرا ساغر که در دست است بر نام بر خاکم   وانکه از دست بردی زلف شبرنگ ره در خاکم

گو صاحب نظر آیت به در عالم منم   دیده ی کشته پرده لاله ز رخ نظر باز برخاکم

ما بر دل که شوق ما نه رخ زلف سیاه است   همچو بلبل عندلیب تو باز برخاکم

جان شیرین بره از عشق چو فرهاد در آنجا   کانکه از کوه در فرقت کمره بر خاکم

گر به فروغ شمع دل از آتش سودا   ترک جان گیر که پروانه بسی بار برخاکم

نام شکر نبرم پیش دو لعل از که خسرو   با وجود لب شیرین زرنگ باز برخاکم

چون بسر ناخوانده از خیال دل و گشته دلسوز   یار کاری زمن خسته جگر باز برخاکم

گیرم ای مردمک چشم نظر از یک بیاها — کانگه شد ست کم دریا نگه باز نماید

حال رنگ و رخ خواجو چه پرسی که تباه است

هر که را سکه درست است بر بازار نماید

مشنو که چه رنج دل من از دوری تو هیچ — با صیت من از رخنه دل سوی تو نبود

مشنو که هر آن کس خبر از عالم حالت — آئینه ز رخ پیش رخ دلکش تو نبود

مشنو که دل خسته و دیوانه ما را — شوری که از آن سلسله موی تو نبود

مشنو که سر زلف عروسان بهاری — آشفته از آن سنبل گیسوی تو نبود

مشنو که گر آن طره زنگی دلش هندوست — زنگی فلک بنده هندوی تو نبود

مشنو که چو در گوشه محراب کنم روی — چشمم همه در گوشه ابروی تو نبود

مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم — مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود

مشنو که شبی تا به سحر از آتش سوزان — منزلگه من خاک سر کوی تو نبود

مشنو که پریشانی دل شیدای خواجو

از زلف گره گیر چو جادوی تو نبود

آن زلف که بینی دل من بوی شما بود — شب تا به سحر خوابگهم کوی شما بود

آن زلف که پیوسته از روی عبادت — محراب روان گوشه ابروی شما بود

آن زلف

آن زلف که شب دل من دیده حیرت — در دیده که از دیده مرا سوی شما بود

آن زلف که چون بسته ام از تیر تو چون باد — در حلقه دلم حلقه گیسوی شما بود

آن زلف که از نکهت انفاس بهارها — مقصود من از رخنه دل ابروی شما بود

آن زلف که در تیره شب از غایت سودا — دلبسته من خسته جگر موی شما بود

آن زلف که در عشق دل آتش خواجو

پروانه شمع رخ دلجوی شما بود

ترک من اگر زلف کم دل خطا گو — جان به لب رسید ز من در دیده وفا گو

چون زلف سیاه ترک من هندو — بر سر آتش نشسته ز دو بازوها گو

صبح رخش ... دیده و دیده دلش — از سر صدق بر دیده دعا گو

خط زنگی رگ گل آن لب چون بلا — بر که مشک تتار خواند دعا گو

بر زنی چون در حدیث ... نیاید بر — آنچه غم در دل شکسته ما گو

آنکه بیرون از طبیب ... — درد ما گر شنید ... گو

اشک نیکو بنشست تا برون جهد از چشم — حال دل کان ز اد رفت روا گو

چونکه من درد دل ... سنگ گفتم — آخرم در شب فراق مرا گو

نیست بر جای خویشتن مرغ سلیمان — باز گرد ای کمر هوای سبا گو

به هر چیست پیشت چگونه نهم دل   زانکه بار است هر نفس که صعب گو

سر و سیمین من ز صحبت خواجو
گر نه از داد شد گر نه چو با گو

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد   بر سر کوی محبت قدمی باید زد
چهره در رنگ و در سیم بری باید بود   بوسه بر نقش سرای صنمی باید زد
هر دم از کعبه قربت خبری باید جست   خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد
هر شب از دود فرو بود و در تو با در خانه   از جفا بر دل پر خون رقمی باید زد
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید بیخت   هر دم از دود جگر سر علمی باید زد
گر نخواهی که شکسته شود کار جهان   دست در حلقه زلف دوخمی باید زد
کام جان خور ز برای تو نمی باید خواست   ساغر دل خور به هوای تو نمی باید زد
گرچه با سلا نبود یک قدم تا هر دم   سکه مهر ترا بر درمی باید زد

خبر خواجو که چه با عدس شمع دم گرم
دست بر دامن جانان نفسی باید زد

سینه ایست که از جود دم با چه برآید   با خود رو جود عدم با چه برآید
ای مسیح جهان تا بدمی همدم باشی   و لیک به بهای تا بروم با چه برآید

نقد دل

نقد دل با سلا چه زند طره که قلبت   با ضرب قلب از درم با چه برآید
با لب لعلی و رقم رنگ کرم و محبت بابن   در نه ز نقد دم و رقم با چه برآید
گفتی که گرم باشد اگر کبر برد دا   دانم همه کس گر کرم با چه برآید
که عشق تو در پنجه دل تنگ آورد   از زمزمه زیر و بم با چه برآید
در مجلس با آتش عشقت شود گرم   از دود دل و سوز غم با چه برآید
هر لحظه که رشک آیدم از کعبه همت   کا یار حرم حرم با چه برآید

گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجو
لیکن ز زبان و قلم با چه برآید

دلم از دست شد تا بسر او چه رسد   وین جگر سوخته را از جگر او چه رسد
شب چو چین سر زلف تو دوان عین حیات   تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبرت نیست که شب با سحر مشعلم   بر کرسی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار ره تو شد سر من خاک رهو   نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
آنکه هر لحظه جگر خون جگر از کرش   کس نمی‌داند که بگوید از کمر او چه رسد
چشم او با نظر دلبران جانب و لیک   تا به ملک دل او از نظر او چه رسد
چون لبان شکر او هیچ نبود حاصل   لب خسته نصیب از شکر او چه رسد

گشت خواجو هدف ناوک عشق نگار
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسید

کس نیست که دست من غمخوار بگیرد | یاد دم از آن دلبر عیار بگیرد
هر لحظه سرشکم ره و کوی تو بشوید | عیب من دلخسته بیمار بگیرد
که بار دهد شاخ امید من از آن بار | ترک من بیچاره بیکبار بگیرد
فرهاد چه یاد آورد از لعل شیرین | خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
سیلاب سرشکم که از آن گوشه خونیست | پیش ره باران وفادار بگیرد
سنبل ز چه رو آن سر گیسوی دلاویز | بی یاد گل رنگ ز گلزار بگیرد
هر دم که دو آن نرگس پر خواب تو بیند | خیل جگرم دیده بیدار بگیرد
ترسم که بر آن عارض زیبای تو گردد | کاغذ رخسار تو زنگار بگیرد
چون نافه تاتار دل خون شود از غم | خیل غم هست نافه تاتار بگیرد

خواجو به جز غمزه زیبای قمری
هر لحظه در خانه خمار بگیرد

در دم غم عشق بی طبیب نباشد | کنج غمت بی دل و بی طبیب نباشد
تا نفحات نسیم باد بهار است | در دم صبح اهل صبوح طلب نباشد

در گذر از غم

درگذر از غم از آنکه پیش محبان | هر که ... بجز عیب نباشد
آنکه مرا باز داری از سر کویش | ترک چمن کار عجب نباشد
سر کی تجلی رخ تو روی ای | معتکف کعبه را عجب نباشد
از تو بجز رقیب روی نتابم | کشته غم را ز لذت نباشد

همچو خواجو ... دیده بیدار
گر ز تو بعشق زند عیب نباشد

زهی تاری ز زلف مشک تاتار | گلی رویت تو برده آب گلزار
از آن چشم و رخ و زلف که گویند | غلیظ و نقل و زرد و عطار
نهد با لعل تو یاقوت ارزانست | دلم پر نار و اشکم دانه نار
اگر نرگس لب ابرو دارد از چیست | گلان پیوسته بر بالین بیمار
دو چشم سیب با رو نگک زرد | شرابی ره آورده آن غمزه بار
مرا تب قبله است و دیر سجده | مرا می زنار است و کعبه خمار
دلی پر درد و درد دست درمان | تن بیمار را رنج است تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو
هزاران نافه در طبله عطار

دمی از غمم ای چشم فرزانه روی تو دور … زانکه تو جانی و از جان شکیب تو صبور
بدیع تر بود مه بخت همه نار … لیک با طلعت تو نار رخم همه نور
نبد یاقوت تر از این دُر ای لؤلؤ … در خط از نقش مشکین سبب است که فزود
چشمت از دیده من جان جگر می‌طلبد … روشن است اگر بجز آنچه نخواهد مخمور
سبحه‌ت می‌رود از دست تو در چمن … خاصه اگر آن که جام صبح بشنید ز حور
خبر از رخت تصرف بخرابات کشم … که ز تسبیح ملولم و ز سجاده نفور
هر که زشیشه می بنخورد از جام الست … مست مدهوش سر از خاک برآرد محشور
چون صبا از تو بصد پاره مرا شیشه ز دست … ز درین زهد چه حاصل که چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که نغمات خوش است … باده‌ای که نه ز می‌ست و می‌ز است مستور
حور باشد همه الطاف لطف میرود … لیک از منظر او بر طرف آید قصور
نیم آن را که طبیبم سر آید روزی … من بر چشم خوشش مرده چشمش رنجور

برو از منطق خواجه و بشنو قصه عشق
زانکه خوشتر بود از نغمه در طور

بیار باده که شب ظلمت است و بهر نور … شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور
کنید خانه که رنگ ما بست نشاط … کنید خانه خلوت سرای است سرور

معطر است دماغ معاشران ز بخار … معنبر است مشام صبوحیان ز بخور
نشسته خادم ایوان در سراچه که ما … به دست شستیم و از خبر است نفور
ز نور عشق بر افروز شمع منظر ما … بگو که آنکه مه از مهر می‌برد نور
دلی که همدم مرغان آن تر است … کجا کشش دمی آید صفیر طایر طور
مرا ز بسکه ز پرهیز کوه او بتر … که گفته‌اند به پرهیز به شود رنجور
ولی چنین که منم چو ز شراب است … هدهش باز نبایم اگر برود نشود
ز شنگ تو مرا صبر نه که بشر نبی … طبیب منع کند از طبیعت محرور
ولی ز لعل تو صبر هدف اکمال است … که سر ز بیت نباشد ز جام و باده صبور
فروغ چهره آتش از تاب چهره پیدا … که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چو ذره باشد درست ذره نباشد مهر … که ماه چهارده دایم ز مهر با منظور
برون خشش نفع خوش بود نظر در او … ز نظاره چه تمتع که بود منظور

ز جام عشق زخود اوحش وراهش
بر ورحشر سر از خاک بر کند مخمور

چه پایکوب و صبحدم فصل بهار … باده در دست و بمراد در سر لب بر شیر
بر رخ یار همان گل و گلزار است … زانکه با دست نسیم چمن و باد بهار

همه بتخانه چین نقش و نگار است ولیک
اهل معنی نپرستند بجز نقش و نگار

در دل سنگ من آن خیره دلبر بنیافت
اوست کان زر حرم عشق زمین بیزار

سکه روی من از نقش تو نیز از زری
که درست است که چشمه نبود بر دیوار

خرم آن روز که من در ره شاه رسیدست
گرچه بیرون ز قبا نیست نبود در شمار

گفتم از لعل لبت کام بر آرم روزی
چون مرا دید دل سوخته این است بکار

از میانت چو کمر سعی میانت مرا
گرچه با زر زمیانت نشان جست کنار

گر بتیغش بزند روی بپیچ و چو حرم
که دلش را سوی نیست بدست نیش آزار

با سلام پرده تو دل از پرده شد مهر
بر دل پرده ای زپس پرده پرده در

گر ره خواهست نبود ماه سروقد
در سرو گویست نبود سرو سیم بر

کس با هر انیر که پوشد زره مشکین
کس با هر نکهت که نهند و چنان کر

لعل تو شکریست و دو رده کار فند
خط تو طوطیست بر آن شکر بر شکر

جانم ز تاب مهر تو شمع است در گداز
چشم ز شوق لعل تو دریاست پر گهر

غنقار قاف عشق و عشق گر نبا
هر عاشقی است هر چه کرد بر آورده زیر پر

ورز آنکه از دو در شوای در آمد
با ای زمان چگونه تو انداز شدن بدر

با دل گله کند

هر که که از نزار خود چو گذر کنی
صد باره دردش بکش که گذرد

طره زلفش ان دم را بر سر آن بگذارد
پرده بگشاید دم را بسته هجران بگذارد

با هزار از دلش نسبت شکستن بجای
لاله را این همه درد سر پریشان بگذارد

زلف مشکین که چنین بر رخ دوست بتاب
تش از پیش چو من خسته پریشان بگذارد

هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان
مهر رخش از زر روی چه خورشید درخشان بگذارد

که اجان ز نگران حقیقت نگران است
آخر این حسرتم اندر دل پنهان بگذارد

غم برگشته چو سرو در سر زلفت گمم
دست غم گرد مرا با سر و سامان بگذارد

گر غم ز ریشه و بادام تو صد سال داری
دست پیکانه بر آن سیب زنخدان بگذارد

باغبان سالها از غیرت مهر پرست
گو دگر باد صبا را به گلستان بگذارد

مشک با زلف چو چوگان تو گر گوی زدم
پیش از این گوی دل در خم چوگان بگذارد

خواجه در خلوت دل عشق بیا برتا
عالم را گوهر پرده سلطان بگذارد

ما هم و کنج و عشق خرابات بروز
ست تو زجا لعل لبش باده بیار

چون بر ره ای همه رندان اختیار نیست
این بحر در غایت بعضوی شمار

برخیز تا بعزم صبوح برون رویم / زین تنگنای خانه بصحرا در آمدند

کز بوستان دمیده چو بر غنچه در فکند / برگ بنفشه بر طرف سرو جویبار

بستان اگرچه جامه زر دوخت در برش / خرم شود در که زهره زر روزگار

هر سنبل ز زلف نگار ریبه در رخ / بر لاله زخمی جوانی است شهریار

خواجه در صبوح چو با دوست

در باب جام باده صافی و درویش

ای خوش صبح بار و فصل بهار / نغمه بلبل و گل و گلزار

شب و شمع و شراب و ناله چنگ / لب ساقی و جام آتش کردار

کاشکی گل نقاب بگشودی / تا نگندی ز غصه دیده خار

گر برآرم فغان بصد دستان / خیزد از دفع خار من خم زار

زرگر نقش و نگار رنگین گوش / محو هر صنع و نقش و نگار

گو برو هر که جان خواجه را / سر بیار است و چشم را سردار

بگذر این دار و قصه منصور

لیس فی الدار غیرکم دیار

دانم هر که ز فسق است کثیر / سر و قد پوشش و قبا بجا کنم

چه خوب تر ز نگاه لعبت زیبا / نرگس مست بدین جادوی کشمیر

نقش جمالت نگار خانه ما / خط سیاه تو روز نامه تقدیر

ترک پری روی غمزه است بروز / خاطر صحر است یا غریب نخجیر

طرف کله برشکن کله بر فشان / نیمه قبا برکش و جام طرب گیر

از در خویشم مران چو از غم کمند / حلق دلم بسته بحلقه زنجیر

درد غم چون زبان نگفته چه دریا / کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر

کشش عشاق را چه حاجت تشهیر / قصه مشتاق را چه حاجت تقریر

فصل بهاران نه ممکن است خموش / بلبل شب خیز را ز ناله شبگیر

هر که فرو خواند عشق نامه خواجه

کرد پر از حال طوطی [illegible]

ای نغمه خوش دم دلاور اشعار / وی عندلیب زلف کجه شمار

ز نفس روح بخش ز حال احباب [illegible] / و [illegible] رحیمی رد کشته بگذار

دستان سرای گلشن روحانیان زرشف / بر دارد از نوای خوش نغمه هزار

با نخل دلفریب و شمع صبحدم / بر غنچه لب قهقهه زد کبک کوهسار

دولت چو با همی نغمه و دستان / بر گو غزل ترانه ازین پیشتر میار

عجب نامم زیر تر با نغمه‌های زیر

خواجو بر بر نامم با نغمه‌های بلند

شده ام من دیوانه در غم تو ای پری — بیا دو طره بر فشان که بشکنم زنجیر

برآید از قلم بس مشک تاتاری — اگر ز وصف خط شه کنم تقریر

چو خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن — معبرش همه زلف تو بکند تعبیر

چنین که بار گرفتی زبان پرسش من — زبان خامه از این دو انگشت بار بگیر

اگرچه نامه تو از جدا شدن ز نظر — گمان مبر که تو از برون شدی ز ضمیر

ز دوستان نیم گر ز بیت و لیک — ز دوستان قدیم نه ممکن است گریز

حکایت دل زار ار کنم به تحریر — که درد عشق فزون آمد از بیان و دبیر

اگر به نامه کنم وصف آه و زاری دل — برآید از سر کلکم هزار ناله زیر

کند حکایت هجر تو یک یک تحریر

بجای دیده که دیده یک یک تقریر

معلوم کرد و نکته عشق به تقریر — [illegible] نکته تفسیر

هر عاملی چشمی را [illegible] — در قصه بهاران [illegible]

زین گونه چو از درد [illegible] — زین دست چو [illegible]

کرم

گر ز تنگی دست دلم از زلف جدا شد — گر زانکه به زنجیر بتعب کند پیر

آن حلقه پریشان [illegible] — کان سنبل تر بت که پیش ز تقریر

چو شرح دهم قصه دوری که نگنجد — اسرار غم عشق ز در طی طومار

از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر — هر که کنم نکته سودای تو تقریر

در سنگ اثر بکند آه دل مضطر — لیکن نکند در دل سنگین تو تأثیر

از پرده تو بر پرده‌ای آی چو خواجو

تا خود چه برآید پس پرده تقدیر

بر گیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر — دارم دلی ز جان طلب و ترک جان بگیر

چون بار ترک کشی و بستان گرفته‌ام — گر باغبان بیا و در بوستان بگیر

پیر مغان گرفت بخرابات ره مرا — قربان کیش او شو و سلاح مغان بگیر

ز عقب پیر در کند و جام می بخواه — وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

اکنون که در چمن گل و بوی عروس گشت — از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر

گر وعده [illegible] روان دهند — بگذر ز وعده [illegible] روان بگیر

با خلق جهان [illegible] کنار کن — با ترک آن پری رخ ابرو کمان بگیر

ای ساربان چو [illegible] ره رفتم — چون [illegible] بیا دوره کاروان بگیر

خواجو اگر چنانکه جهان گیر بایدت
برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

ای پیرهنت شرم ز پیرهنان آرد | در دیده غم خسته نهان را بعیان آرد
چون رو بحرم حرم کعبه نشیند | رشک ببر کوی خرابات مغان آرد
مخمور دلی افروخته را قوت روان بخش | مجروح جگر تشنه را آب روان آرد
تا کی کشم از پیر و جوان محنت بیدرد | پروانه سرم آنکه ز تخت جوان آرد
از حادثه دوران چنین گر بلا | پیغام فدائی باده دوران آرد
ای شیخ کرامت که در مجلس صحبت | اسرار دلی سوخته از جان بیان آرد
ساقی چو حریفی بحریف نغمه بر آرد | پرواز کند مرغ صراحی ببیان آرد
چون طره بر قدح ز قدح بار نیاید | اندر ای روح فزا در طیران آرد
رقص دگر آن آدم از درد دل پیشش | بانگ دو ... را خبر از عالم جان آرد

خواجو بصبوحی چو مرغ سحری
نفس از لب جان پرور آن پسته دهان آرد

پیش عاشق بار چنت نگار | نو عاشق یار چنت نثار
نغمه سازی نبالد ز تنور | صبح با نیر این غزل بر ساز

گاری

گاری بدل بعد تو رسد هر روز | وی بگیان برده سر مجلس سوز
اگرت بر سر است سایهٔ مهر | سر به بر سر سپهر افراز
تا ز عاقبت شود محمود | همچو محمود شو غلام ایاز
هر دو دوا که بود افروز | سر فرازی که بعشق افراز
شو در عشق جاه افروز | شو از عقل جاه افراز
با دم غم نشانه بسوز | با دو در غم رباب بساز
رگ این نواگر که خور است | دلی سوی عراق رو بحجاز
اگرت ساز نیست بورگانت | ورت آواز هست کو آواز
خبر خواجو که مرغ گلشن دل | در سماعست و روح در پرواز

بر گیر چشم جان که طاق بر فرشی
نشو صبح خبر ... بار

این غزل یک دو نوبت از سر تو | جمع با رگفت در نوروز
کار گلی تازه روی خندان لب | وی دهی آتش بستان افروز
گر به تیغی که ذوقت تو | این چنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبود یکدم | ور تو غایب نگشتی گردد

ز جنبش از نه در دو دولاد صفت | خار تیر شد از ان صفت پرور
کلک بخته برد گفت خامش بنش | وانش هی زخار بر معدوز
اگرت هست ترک صحبت ما | دیده با رورا انسحار ... هردوز
برکناری برو چه جنگ ... باز | در میان آ بیا چو عود بسوز
هرکه دارد سر محبت دوست | گو ز خواجه بیاد عشق آموز

دیگر ها که گفته تضمین

کمی بیکی ... از ... لغرور

نشست شمع هوای چراغ مجلس آمیخت | بیار باده و دشنه نوای صبح بوحوخیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان | شراب مشک نسیم است و مشک غالیه آمیز
کنون که غنچه بخنده در دل بهار صبح برآمد | بکر دلو ... و باده طرب انگیز
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز | ز بهر نقش حریفان شکر زلبت فرو ریز
مرا که حال ز غفلت شکسته بست ... | چو از ... دلبسته ... دو ... دریز
بدون رشک شرین نخ نگوی که فرهاد | ... بحر ... ... پر ... دیز
بسوز بحر و ... از ... عبیر ترآور | ... ربط و ... زمان ... برانگیز
بکیر سلسله زلف دلبران مس رخ | برآر شور ز ... قیامت ... سر ... آن انگیز

ا الخ

مرا نگویی که بهر ... که ... خواجه
که مست عشق نه از ... شرب ... هنر

ایدل از محبت جانان طلبی جان درباز | جان چه ... جهان درده جانان درباز
مرد این سلسله نه ... چو مردان ... شش | پای ... نهاده ... سر ... ان درباز
... جان جهان جان جان ... | ... جان درباز
تا ترا ... جمله ... کرده | ... ملک سلیمان درباز
دعوی ... کنی ... خمار ... ش | دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز
... طلبی جان جمله گدای تو ... | خیل که ... ملک سلطان درباز
... از ... | ترک ظلمت کن و ... چشمه حیوان درباز
... کلاه ... | کو ... ان چه چو کالا درباز
... محبت ... ملک وجود | اگرت ... دهر در سر ... درباز

خواجه از ... از ... سلطان طلبی

ملک ... ان ... ملک ... درباز

کار ... ب ... رسید ... | درد ... ضعیف ... ان رسید ... باز
شاخ ... کل صد ... دل | ... مراد ... ان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی | تشریف خاص بین که بر ایوان رسید باز
تلعه که آب کوثرش از دیده رفته بود | چون گل بصحن گلشن بستان رسید باز
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کند | کانگشتری مرتبت سلیمان رسید باز
یک ذره ز لطف چشم من ز بوکان | لیکن کنون بحسن بستان رسید باز
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود | ناگه بوصل یوسف کنعان رسید باز
با تاج ماه بود سر تخت سلطنت | اکنون چه غم که تخت سلطان رسید باز
ایران مباش که جان ز عاشقی | همچون خضر بچشمه حیوان رسید باز
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات | روشن رخ صبح در فشان رسید باز

خواجه هم در شعر خاطر به ...

کان شمع شب فروز بایوان رسید باز

رگ نیش تو با خار می باشد | با غم رخ خارت پر از گل ... می باشد
روش بیگنی ز چشم نازان خوش است | خوش است آتش بیمار می باشد
تا نه پند از دست بنی منصور از انک | نور عشقش همچو آن از دار می باشد
از سر رنگ چشم فرهاد ز لعل دگر | کاین بلال در دام کهر می باشد
همچو خسرو جان شیرین با چشم در راه عشق | لیک دردی حسرت دلدار می باشد

... گفتم بر دف از کلبه احزان ... | عکس رخش بر در و دیوار می باشد
هر نسیمی کان بچین زلف او بگذشت خوش | دامنش پر نافه تاتار می باشد
اول شب بود کان بر زلف ترش افتاد | در نسیم صبح بر بستر می باشد

کاتبی خواجه هم ...

غنچه در خانه خمار می باشد

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز | زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز
... | ... بجهار
محمود اگر چنانکه شکر کند ... | ... مرادش بجز ایاز
ای زهره چنگ زن که ... | چون ... باز
در دام زلف سر زده است ... | همچون کبوتری که فتد بچنگ باز
سر و ... که ... | چون قامت ... فرض شد نماز

خواجه نظر بعد ...

... در ... دراز

نه مرا بر سر کوی تو ... | نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
... | پیش ... کلک ...

گر نه هدهد نسیم مژده یار آورد باز | که رسد نزد سلیمان خبری از بلقیس
مهر و پروین چو حباب از تو بهم میگذرد | زدی چون باده ترا مشتری آمد برجیس
پیش چین سر زلف تو بنیزد بجوی | نافه مشک ختا گر چه متاعی است نفیس
باغ در دار تو در روز معانی فردوس است | خار در چنگ برگ و گل دلها داده جیس

بر سر کوی خرابات مغان خواهم را
کاسه ای کهنه شود بر که نهی کهنه کس

ز لعل عیسوی ای قصه مسیحا پرس | ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر حلاوت لذت ز شکر شاه نخواه | ز رنگ آن گهر و ماجرای دریا پرس
دل شکسته مخمل ز زلف لیلی جو | حدیث مستی وامق ز چشم عذرا پرس
بهار رونق کنعان اگر نمیدانی | عزیز مصر برو از دره زلیخا پرس
حکایت لب شکرفشان ز من مشنو | حلاوت شکر از طوطی شکرخا پرس
چو هر نسیم که صبا نفس میکند باد است | پیام وصل گل از بلبلان شیدا پرس
کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش | گرت در آینه رویش کم دیدار پرس
شب دراز قمر کهکشان ستاره ها مرسی | درست زلف تو کم ... دور از لبها پرس
کسی که دولت تعلق یحیی کند خواجه | بیا در آ هم از قصه مسیحا پرس

بعد از این

ولہ ایضا

فلک ز مرغ سحر خورش خروس | بشنو اوان مرغ و ناله کوس
شه خروس سحر زند ساز | در ده انجام بهر چشم خروس
این زمان ترک که در رفتار | نقابی نیست جلوه طاووس
ساقیا باده ده که در غفلت | عمر بر باد میرود افسوس
عالم آن کهنه و پیاله آب است | که بر او فرحت آتش کاوس
فلک آن پیر زال مکار است | که ز دستان او زمان شد ملوس
که فریبد ترا بر پس دگر | تا ترا از کنار گیرد بوس
زانکه از بهر قید و ادبار است | که که بشکسته زلف عروس
هر که او واجب بر سلطان دلو | که بر و خاک پای دربان بوس

دل روی این عرض که خواهی است
بر ز خنجر دست حاسد بس

پر دل زنگر هیچ مردم از زینش | خبر خنده ... نشنید زند ریش
زان که در ده مه روزان که خبر رفت | نبود خبر در حالت روز زند نیش
گذشت و نظر بر رخ چهره بنگنه | او با دگران دهد سکین نگارش

حبیب نمود چو چینش ز رگ و زنارها — چون گلی خنده ای بر رو بار غرقش
سرو از لب سرچشمه بر آید چو بر — بر چشم کنم جای سهی سرو روانش
عقل در تصور شود از شوق طلعت لیلی — مجنون شود از نسبت مشک فشانش
که شرح دهد خامه حدیث لب شیرینش — زان گونه که خون میرود از تیغ زبانش
گو از سر سینه ای چه خیمه بر دل زار — عاشق که تحمل نمود تیغ و سنانش
نقاش چو در نقش دهد رای تو لیلی — واله شود و خامه بیفتد ز بنانش
هر خسته که جان پیش سنان تو بریخت — هر زخم سنان تو که مرهم جانش

خواجو چو تصور کند آن ماه جبین را
دیگر متصور نشود جان و جهانش

رقیب اگر ز جفا باز دارد از دردش — کمش گر نباشد زنده ز رشکش
بر آن توان چو کمر خویش را بر او بستن — که بر میانش توان کرد دست در کمرش
کرم نما سر زلف هر که جان بردی — فدای جان و سرش که مرکبان درش
در آن زمان که شود شخص تو ز اشک — که غلام رهیم همان خاک درش
دلا که گشت گرفتار چشم و عارض او — چرا برفت بیک ره دل ز خوب وطنش
گذشت و بر من بیچاره اش نظر نفتاد — چه او فتاد کز آن سان فتاد از نظرش

گرفته شد لب سرمه عروس حجله باغ — چه غم ز ناله شبگیر عندلیب سحرش
ملک مصر نشاید خرید یوسف را — دل بجان عزیز ار دهند رو بخرش
میان اهل طریقت نماز جایز نیست — که کشته تیغ نگاه رنگ دگرش
بر آستانه او بر کرده ام منزل — که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش

نسیم روز نوروش نیست یاد ای خواجو
بر رنگ و گونه زر دست دیده سیم ارشش

ای حلقه زده افعی مشکین تو بر روش — وی خنده زده شکر شیرین ز رشکش
از گرد نیامد چو تو خورشید کمر بند — در باغ نخیزد چو تو شمشاد قبا پوش
چون ورش شب تیره نمودی بمه رخ — آن شب زلفت که زیاده بود از روش
ماه و هست در حسرت رخ زر بر وی — گر دست دهم حلقه گیسوی تو در گوش
دارم ز تو دلتنگ و مهر و وفا چشم — لیکن چکنم گر ز تو داری دل مرکش
خاموش کاکلت شکر خنده در آید — با بلبل چه دل شد ان گفت که بخروش
سلطان دارد بر سیه پوش اگر هیچ تو را — در ده قدح باده حریفان بر دوش
تخفیف کراز سر ز رخشه جامی — کاتش چو ز بالات شود از سر بدر هوش
خواجو اگرت دست دهد طلعت حسنش — زنهار که با کس و چه می خوارد و مخروش

وله ایضا

ای چو چشم خوش پر خواب زده دریا جوشش … وی بزلف گره تاب زده تا بجوشش

خفته چون چشم تو در هر طرفی بیماریست … وانکه از حسرت قد تو بکنار جوشش

همچو زلف سیه و روی چو ماه افروزت … شام دیرینه تیره و مهتاب خوشش

ترک فتنه هرگوشه نشسته است مقیم … خوابگه ساخته در گوشه محراب خوشش

تا برفت از نظر چشم خوش پر خوابت … در شب هجر گذارم نفسی خواب خوشش

بجز از مردم چشم که بجوی تشنه است … باز در لب بنگاه همت کنم آب خوشش

گوشش کن شرح شرف نامه مهر از خواجه

زانکه هست صفت مهر رخت باب خوشش

رقم زنخدانه بر طرف مه از زر کشش … زده خط مشک بر عذار کشش

بجان دیده مردم ساخته لنگر این را … پیاده در کمک گرز در جنب لنگر کشش

بقصد کشتن با خنجر جفا و ستم … اگر چه با که کشته شوم انتظار کشش

چو ز دردیش گل صد برگ غلطان چیده … مرد بطرف گلستان و در خم خار کشش

مرا چو جان دمی خوش نیست و مرادش … بزیر پای در درد سر خار کشش

گرت ز غیرت عیبی خبر بود چو صبا … برو بستان مرو جست شاخ گلشن

وله ایضا

ببر کار تو ان باشد که کامی خواجه

نه رک کام کنی وجود روز کارکشش

سلم زده چشم نیم مستش … وز پای فتاده ام ز دو دستش

گفتم بنشین در فتنه نشان … بر خاست قیامت از نشستش

آنرا که دلی بدست نارد … دادیم عنان دل بدستش

جان تشنه لعل ابدارش … دل بسته زلف پر شکستش

در پیش خمار چشمه باشم … چون مردم چشم می پرستش

بر آن زمی شب بر شکند

خواجو ز دو چشم می پرستش

گر چه نشگفت دلم چون دهن خندانش … دل فرو خفت در آن غنچه بر گرد لبش

هر کجا پیر خوانند دل ویران هست … گنج لطف است از آنجا که بود ویرانش

بر دل خواجه مرا چند ملامت گوید … هر که در بحر نبیند و چه غم از بارانش

درد صاحب نظر از بهر دل صاحب نیست … عاشق آنست که هم درد بود درمانش

هر که را دست دهد طلعت و لب در چاه … خوش تر از ملکت مصر بود زندانش

خاطر از عمر گرامی چو همانی که نفس است … اگرت منفعتی هست غنیمت دانش

دوره عشق است و آن شوران کفت ازرا | گر که بر زلفش نبود ایمانش
پیش روی تو چه حاجت که بود شمع بپای | چون بمجلس بنشینی نفسی نیست نفسش
ناوک تیر را چو قوس سینه من می باید | تا بکمان شده دردیده کشم پیکانش
کسی ز دور طره عشقت شد آن گوی بدل | زانکه بی محرم است که چه انجام آنش

میل خوش خواجه ما که گوی عرفت کرد
صبر ایوب طلبی و بهر آزادگانش

انکه خرم بنیاد تو نشان از دهنش | بر زبان که گذرد بهر دهنی راحتش
راستی بیا که شنیده است بر آن بالای روی | که در شیبی بیرب ز برگ سمنش
هر که در چاه سر زلف تو ای آویزد | آنست بس که بشود ز نافه مشک ختنش
گاه چه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم | بوی زلف شمال یافته جدا از پیرهنش
هر غریبی که مقیم در سر کوی تو شود | نام هرگز نگیرد یار بود از وطنش
کشته عشق چو از یار سحر برخیزد | چون نکو درنگری تر نبود از خون کفنش
فرنه آه ما چو تیغ از تو بگردان روی | شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش
از سر کوی تو گذر کرده چه عجب | نبود طیبی نشده مشک ارجمنش
دهنش خواجو سخنی زد لب لعلت بشکفت | بچکید آب حیات از لب و زبان سخنش

وله ایضاً

آورده ام روی بسوی دیار خویش | باشد که بنگریم دگر روی یار خویش
صد بار در هر مسجد و سجاده و نماز | از دیر و میخانه روی نگار خویش
چون زلف لیلی از همه جهان کشوده اختیار | مجنون اگر از دست داد اختیار خویش
گه گذر بر سر کویش درین هوس | آنجا چه بر سرم گذرد از گذار خویش
چون هیچ برقرار نیست از آن چه روی | ما نیست بیقراری برقرار خویش
ما زر که هر چه دیده ام از خویش دیده ام | هردم گم زدیده تر آب به کنار خویش
در بند کار و کار نرفته بند گشت | تا زنده ام چگونه کنم ترک کار خویش
چون مانگاه آهوی صید افکن تو ام | آن کبکشی هر روز بیفکنی شکار خویش

خواجو چو گوهر سخنش چون آب روان
از روح کاینات فروز نثار خویش

چون طلب عمر در کان عمر بود عمارتش | هیچ شک نیست چو رشته دلبر از آرزش
شیر گیران جهان سو [illegible] صید کنند | آن که آهوی فلک آمده [illegible] بارش
هرز ما بر زمی [illegible] کلاه [illegible] | آن که هنری [illegible] ازارش
از سر ما گذر دور از خاک رهش بنداده | پیشه بازیچه شمارد در حقیقت بارش

نظر کاشته آتش مشتعل وصف | پشه اندیشه درین تنگنا ز بازش
مطرب چه کوی از این پرده بساز | ورنه کوهی زند سوخته چنین سازش
یا ترا با همه نشتر گلستان زنبو | مرغ پر سوخته ممکن نبود پروازش
بلبل هم نشسته با گل نو شکفته بباغ | بر نیاید چو در آید دم صبح آوازش

هر که خواهد که ببرد سخن نغزش
زانکه مرغی که شد اندر دام که قید دارش

دگر وجود ندارد لطیفه چون دهانش | هیچکس نشد آگه دقیقه رمز نهانش
چه اینی است حکایت که اهل معنا | نبرد سر خود در پی نکته بیانش
اگرچه پسته دهان در جهان بسیار و لیکن | نخورده هیچکس پسته کم بود چو دهانش
چگونه شرح دهم خامه حال زلفش در دل | خیال که خال سیه بر رخ زنخ زبانش
شبان تیره بجانت خواهم از غم هجرانش | ورای چه بود که سلطان چین غم نبود ز نشانش
کجا شکفته میسرم از این معانی که در وقت | چرا که بحر معدت نه ممکن است کرانش
کسیکه با تو زند دم ببر آورد ز دل | برون زعفران اندیشه زبان و دهانش
کلام سبز که روان بود آب چشم خضر آمد | که بوستان وجود نماند آب روانش
لطیفه که بود در میان ناله خواجو | برآورد از دل دود دم با ملال زبانش

[illegible]

وله ایضاً

بر برده ز هم حسن زلف چلیپا کند شش | گفته یار نگاه بلعب شیرین قد وش
برد چشم شوخ خمار بر نبود خواب از چشم | در بلا چشم زخمش بود چشم چشم بندش
کم شود از رایش بجهان وجود و ش | که مجلس چون بنهد پا بر آن گذرش
چو آتش غضب این زلف ز جهان غم هندو | چه پسندد و از جهان تمنای پسندش
بکند غش اختیار بی نبود بصیرت چشم | که اگر به تیغ زلف کشد سر از کمندش
نه منم اسیر وفا کفته یار زیبا | که بود او دراندازه که گشت شهره بندش

گفته عیب خواجو که اسیر قدرت
که از کمند کش عقاب شکسته پرش

بر ارواح روانبخش که در مجلس خاص | وید روح فزاید بجواز روی خواص
دلستان شمع شبستان و پرورش ساقی | با بخش نغمه زهره زد در پرش رقاص
عمر سالار و ملو بر در خلوتگه عشق | عام سالار و ملا شه بپاینده خاص
ابر را قدر گرامایه که آید گفتار | تا درین بحر نبود مرد چشم غواص
آخر فاتحه صبح با خلاص بر | که خلاص از غم هجران نبود جز اخلاص
وحشی از قید ز گوهر درش تیغ زبان | که گرفتار کمند تو ندارد خلاص

خالص آنکه زر از روی تعجب خواجه

که زر بوته عشقش بگداز چو نمایی

فلک بود نظر پیر عشق — هر که گردد سپهر تیر عشق

دل چه بود مخزن اسرار شوق — جان که بود سر تقدیر عشق

هر که ندارد خبری از سماع — کی شنود زمزمه زیر عشق

دم مزن ار کو شده مبتلای حال — می‌شنوی نغمه تکبیر عشق

دایه فطرت که بر انجمن است — خون من از رشته با شیر عشق

قاصر از دارد در همان دل — عاجزم از جلوه تدبیر عشق

تیغ کشش بر سر مشتاق مهر — دام نهد بر ره نخجیر عشق

ترک خرد کن که تدبیر عقل — علم جنون است تعبیر عشق

دست من و سلسله زلف یار — پای من و حلقه زنجیر عشق

سالک محبت دل در سلوک — از نظر تربیت پیر عشق

نرگس جادوی ز دیدار نجات — فتنه بود جمله سحر عشق

آب زر از چهره خواجه گرفت

از چه رخ صاحب اکسیر عشق

چو شرح نگرد از طومار عشق — شود کشف بر تو اسرار عشق

بیار آب حسرت که جوشیده اشک — روان است نقدی به بازار عشق

نشانم ز کنج صراحی مجوی — که شد تنگ ما را کنار عشق

قفس گشت عمرم در این مهد — بزن چشم دل تو نزد عشق

بیا تا چو بلبل به گلزار صبح — بنالیم بر طرف گلزار عشق

جدا از کسی چشم دارم که او — ندارد غم از درد بیمار عشق

کسانی که روزی بگشتند اسیر — چه دانند حال گرفتار عشق

کسی عیب خواجه که دارد به عقل

نباشد واقف بر اسرار عشق

بار بر افراختم بر در سلطان عشق — بار دگر خواستم بر سر میدان عشق

ملک جهان گشته ام وقف سر کوی یار — گوی دل افکنده ام در خم چوگان عشق

جان چه بود تا کنم در ره عشقش نثار — پیش رخ جان بریم نزد سلطان عشق

عقل و دین در گرو ست نزد حسن — روح در این باب جیب چاک بدستان عشق

جا که بود تشنه بر لب آب حیات — دل چه بود حلقه بر در زندان عشق

سر کشته ام که بسته زنجیر مهر — ای بر گرد و به سر چشمه حیوان عشق

بسر نگردد بجو تشنه ز بحر مهر | روی نتابد ز نیش خنجر طوفان عشق
صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم | باز دگر پر زند سر ز گریبان عشق

کی بنهایت رسد راه روان را سلوک
سالکه هزار درکشد راه بیابان عشق

شیر اگر زانکه شده هست پلنگ | ورنه در تاب فتاد فلک نیلی رنگ
تا که گوشش کند ز نقش نغمه سرای | تا که چنگ زند در گره گیسوی چنگ
بدر از این قصه گردان که نادیده بود | روبه ... و نظر در عقب شیر پلنگ
گوشش ... غزال دیده ... چشم غزالها | تیک صیاد ز چشمش ز هر صورت رنگ
بر کف باد کلاه کرده ولی پر زنگار | دف ... که ز ... تو ز ... رنگ
روح را کس کند ارت خوش ... | عاقلان آینه چون ... شده رنگ
اگرت ذی طبعت نکند ... | چه کند ... وحش که ... پلنگ
کار روان ز پس ... | ... نه وحش نه ... رنگ

خیز و بکره ... ز ... برون ...
که فراخست جهان و ... ننگ

دیده ... کاکلش مشکین | دامنش تنگ و جهان تنگ ... رنگ

دلبر

تنگ لعل روان پرورش جان تنگ | سرک زلفک غبر شکنش مشکینک
درنخن لعلک در رنگ او در پاتنک | بر سر شب پچنک او پر چینک
چشمکش پچو ... پلنگ ... | دستکان کبچه نخوان و کم رنگک
هست مرجان ... زرچاکی او | ... در یا که ... سنگینک
نرگسش مستک و عاشق کشک ... | شبنمش ملک و ... پر چینک
زلفکش دلکک و غمزه ... | کرشش زرنگک و ... بیبینک
گفتمش در ... عشقت ... شد | پیش از این ... سنگینک

رفت و خنده و شرین ... زهم
گفتش دارد ... جانش ... تنگ

زهی گرفته خود از لطف زمان جمال | نشانه ... جمال نهال جمال
نوشته ... جمال ... از ما | ... آن ... جمال
خیال روی تو ... | زهی ... خیال ... خیال جمال
چو روشن است که هر روز ... | بیا ... زوال جمال
کسیکه نیست چو ... جمال ... | ... زدل جمال
هوای یار ... بردار است | که درد ... بال جمال

خرد چو دید که خواجو فدای او گفتش
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

بگیر زلف تو کار دلم چو قوس هلال | کار از که حال نیست چه حاجت بقیل و قال
ز لوح کاینات مصور نمی شود | نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال
آنجا که بارگه غیرت برافکند | عارف کمال نیست و آهی نظر جمال
خال قدح بنه است ستاده جوانب | گر راه شیخ خانقاهی بود حلال
جانم بکام لعل تو دارد تعطشی | چون من کمال تشنه بسر چشمه زلال
آنها که دام بر گذر صید می نهند | قدری که کشته زیر تیغ شکسته بال
در هر چه هست چون تجلی لطف نظر کنم | گر خود جمال روی تو بینم ز بی جمال
در راه عشق بعد مسافت حجاب نیست | هر بی کمال بر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلیست در میانه که از هجران تعالی

پیوسته دم که برآید خروش کوس رحیل | برقع تیز رنگ فراز آب و حباب نیل
جهان گر به لب تو گشت و دماغ | ز سوز سینه ام آتش گرفت میدان نیل
بلبل که نی چو رفت و وداع گل ابد بود | مقصد جان من است ز دل من تحصیل

باد ندو

بحکم شهر شما پادشه منادی زد | که هست خون غریبان مباح و مال سبیل
کشنده کمان ارغوان رقیبه سخت را | تو غیرت کنه هیچکس تحمل قصید
طواف کعبه عشق از کسی درست آید | که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از چه روی تابی | رضای خصم بدست آر و ادم خود گیر

ز نور عشق تو خواجو برآمد الهو خوار
که بود عید مسیحی حلال انجیل

ای بلوح خط تو شرح مصحف جمال | طاق پیروزه ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی تو از روی رومی | چشم ترک تو خطا دید و ترا زنگی خال
کی شکیبد دلم از چشمه نوشت بهیات | تشنه در بادیه چون گذرد از آب زلال
گر بود ذوق حرم بعد منازل سهلست | بحر در سو خضب کند نیع وصال
شود آن گفت که می در قطرات مست حرام | زانکه در جنت فردوس بود حلال
بر نیاکمش تو جان جنبیه هر | گفت بر گوشه خورشید شب بجیل
چون خیال تو در آید بعلاجت نزدم | خویش را باز نخواهم من مسکین بخیال
گفتم از دیده شوم غرقه خون روی چید | چشم دردی من نور بر آرد که نسل
چه کنم کر نکند شرح جمال خواجو | که ضعیف تو درین رنج رسید باکمال

سرشک دیده که سبزه ز یاد پای تو رست — چرا که شرط کریمان بجز عنایت نیست

شمیم نعیم مقام است و جان مرحله غازی — سرم ملازم بالین درای قافله نیست

بخانه مسکن زلف تو اتفاق نموده مارا — عجب که آتش دود دمندهاش با نیست

نسیم روضه خواب باشیم اجابت — شعاع ز رحیمین است یا فروغ مشعل

بسکه دردم عشق تو این مقرا چشم — زشت بدرق در نسیم ماه ریاب

اگر نه جهد بیشم مراد حیش چه باشد — و گرنه روی تو خرم مرا زدیده چه حاصل

زمان خامه قلم گشت درسیان جدا — برفت قصه بپایان و عمر رفت بپایان

بروکه دست بشوید ز آب چشم زمگو

کز عشق نوشتی درت خط زرنگ زرانی

ای ماه ز رهت ابرو ملی — وی مهر ز تو شمع خاور ملی

یاقوت ز روح پرور جان — ریحان تر به کشتر ملی

لعلت بلب و زلف تا بر درست — جان پرور جان و دلبر ملی

ای قامت تو قیامت عشق — وی تنگ دو زمحشر ملی

بستان رخ تو روضه خلد — یاقوت لب تو کوثر ملی

لعل تو ز دل شرب روح — چشم تو چه ز خنجر ملی

وله ایضا

منازل قف نشود مرتفع بجز منازل — چرا که در سا سخن نه نعمت و نه جاهی

چو راست جمله نمود سیان لیبع و محلا — چه غم ز شربت هجر است هجمله فرقانی

درای مصاف جان تا کی ز در نحو — قسمت عشق نبرد نعمت تا تر

کسی که خاک شود در سیان بحر بموت — کلاه سر که برد بار از درغبار رسمی

ز آنکه کعبه طواف حرم که بحقیقت — چه احتیاج بسر و سلوک قطع منازل

بخش بر دست سقف ای داور دوفت — که گه از لب لب نجلی وده مرحمی

اگرچه هیچ دبیش بحضرت مر درم — همای روی تو راست هنر بر در سایه

مرا نصیحت دل بعضی بار نیارد — که قصهای حیلی بکند هدیت تایی

اگر ز دست تو بیم خنک برده سیم — و گر ز دست تو ترسم بیا ز در به هلال

نوای نغمه جلوه شنو نوفه صبوحی

چنانکه رفت سحر در چمن خروش عنادل

وله ایضا

شب رحیل ز افغان خستگان مرحمی — مجال خواب نیابند ساکنان محلی

بکش زمام شتر ساربان که وقت کارا — کشیده است سر زلف دلبران بسیدمی

الغزل

ابروت هلال و غمزه ماه / مهرت خور جان و نور خور دل

ز غایت پر دلی شکسته / هندوی زلف لشکر دل

سازم ز غمت بجای باله / خون میدهم ز بس غم دل

کز زلف ز رارسن درازست / باشد که رسن بنجیر دل

هردم بهوای خاک کویت / بر نیز نم کبوتر دل

در تحت شعاع مهر رویت / یکبار بسوخت اختر دل

سازم بره آن نی که در جام / هست آب روان و آذر دل

زر دل بطلب نشان خرچه

کز مخلف ست برادر دل

ای غم عشق تو آتش زده بر حرم دل / آتش همه بر نور ز زر قفس دل

چشمه نوش تو پر نوش لب چشمه حال / حلقه زلف پرشکست معدل دل

گر کسی قصه دم دوست ز جرده خال / در کمند تنگ ز دل دوست مرده دل

جانم ز دوست دل از عرصه خلاف کرد است / خلق جان فز دلسوخته در کوی دل

پرتو روی تو شمع شبستان دل / شبستان سر زلف تو شده مسکن دل

بره آن آب چو آتش که بجوش آمده است / زلش دلفروز تو خیال ام دل

پنجاه و ۱

چاره بناوک غمت سپر انداختیم / ورنه تیر غمزه ات بگذرد از جوشن دل

دل شکسته همه پیر ام بوا کرده / وصل دل رسته همه بهوای تو پیرام دل

آتشی در دل چو ... کرد شعله

درد دلی که بر دل ... ز دل

مرا که نیست نگاه کردن بسوی / کجا نزول قربت بود مجال نزول

اگر وصال ز جان شود بجان بخرم / ولی عجب که رسد کام امید اهل نجات

چنین شنیده ام از نغمه ریحه ذوق / که ضرب تو حلقه ای فارغ از فقه را صحیح

خوش باش که با گشتگان خنجر عشق / خلاف عقل بود درس گفتن از معنی

بود خسته از موج خون بدل گرد / کسی که گشت ز تیغ معارف مقید

گرفت قافله دل گشاده چشم امید / که کار ز کوشه محب نظر کند محمد

میان ما و شما حاجت رسالت نیست / چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسید

چه روی بیم ازینکه باب نجات / شراب جان فزا تشنه از جان طلب

بر بس وقت شفتان در گوش خواجه / بود که راه دهند بار کار قبله

نظام ... دیگر از ... حسن

ای کعبه وصل قبله اهل ...

عشق آن بت کز نخست بیگانه بود	جان عکس در پیمانه می‌کرده‌ام
آشنایی کز چه بودم چه رسید از دو چشم	چون ز جوش [illegible] می‌کرده‌ام
زلف او بر روی رنگ موی [illegible]	بند زلف آن نرگس مستانه می‌کرده‌ام
بس که بر سامان زنجیر و بند آهنین	عاقلان بسیار کو دیوانه می‌کرده‌ام
دانه خالش که بر زلف دام فتنه است	با چنان دامی اسیر دانه می‌کرده‌ام
آتش [illegible] شب دخته پر سوخته	گرد شمع رویش چون پروانه میکرده‌ام
[illegible] گنج پس از خراب دو دانگ	روز و شب در کنج پرپروانه می‌کرده‌ام
با خرد چون من پر از فرزانه بود	دین و دل از چون عقل بیگانه می‌کرده‌ام
حلقه‌ای [illegible] بر حلقه گوی مغان	بر در بتخانه و میخانه مسکن داده‌ام
من شعر [illegible] لیکن این سحر	نرگس فتان [illegible] افسانه میکرده‌ام

آشنا [illegible] لعل گوهری در سخن
همچو خواجه [illegible] دردانه میکرده‌ام

دیرینه صحبتی بردم گوش جانم	کاخر بیا و بشنو داستان و داستانم
در آن زمان که [illegible] شنیدی	در من بچشم [illegible] که من [illegible]

گرگوش [illegible] شنوی که باز گویم	زمزمی چنانکه دانم سلامی چنانکه دانم
ز [illegible] قصه ز [illegible]	ز پرده [illegible] ز پرده ساز خوانم
ز [illegible] ز [illegible]	ز [illegible] ز سلامی [illegible]
گاه زاره کش [illegible] دست بازم	در شرح عشق [illegible] وحشت [illegible]
عیسی دوران [illegible] چون ز نفس برآرم	داود [illegible] چون ز [illegible] خوانم
در گلشن عشق چه آوازها زنم	در پرده‌ها [illegible] داستانم
با فکر [illegible] [illegible]	با حرف صحبت [illegible]
پرسته در خرد [illegible] که زخم دارم	همواره [illegible] که ناتوانم
اکنون که [illegible]	[illegible] پرستان [illegible]
[illegible]	با این [illegible] بار عشقم
[illegible] که [illegible]	لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم
[illegible]	واکنون که پرگشته [illegible] گرد کانم

خواجه اگر [illegible] این معانی
[illegible] به زبان معرض [illegible] زبانم

در دل ریش [illegible]	دلم [illegible] خویش از که جویم

چون خسته تو نجوان دیده نشستم
دست از دل خسته چون شویم

گر گشت فلک زبان دهیم
برگشت جهان ز یاد بدهیم

دلها همه ای ز روی او دل
تا دیده چه آورد بریم

از ناله نحیف زار زارم
در بوته ضعیف زر زر بریم

تا چند رهی ز چرخ نالم
باشد منم گشته گدایم

تا که زغم تو تا نه بودم
ور تست ملامت جفا و جورم

گر دور که شکایت نپرسم
پیش آی که غیرت بیایم

از حسن تو هیچ کم نگردد
گر زانکه نظر کنی بدیدم

تا چند زنی مرا به چوگان
تا خونه مرا شکسته گویم

در گرما چو سر خواجه
[illegible]

اهل دلان را خبر از عالم جان آورده‌ام
تحفه جان و جهان جان و جهان آورده‌ام

[illegible] دل خسته گشایش بلا
[illegible] آورده‌ام

ورق نسخه [illegible]
[illegible] آورده‌ام

شمع جان [illegible]
مرغ [illegible] آورده‌ام

جان بسوزد چو سوخته دل کنی
شمع سوزد از شرر سینه بجان آورده‌ام

شمه ای از صبح با دل صدق گفتم
آب به روی گل و سرو روان آورده‌ام

چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدم
بس که وصف خط سبز تو بزبان آورده‌ام

هیچ زر در جیب نیست [illegible]
[illegible] آورده‌ام

پیش خواجه که [illegible]
[illegible] آورده‌ام

اشارت کعبه [illegible] تا بیایم
[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم / بهر اثبات ز ره دور و دراز آمده‌ایم

قدحی آب که بر آتش ما افشانند / که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم

بی‌نوا کرد عراق ارچه بسی گوشه ما / راست اکنون ز سپاهان بحجاز آمده‌ایم

غنچه گوییم بگل‌های دل‌افروز نیاز / بمیلات که لطف نیاز آمده‌ایم

تا نسیم سحر از گلشن جان بشنیدیم / همچو مرغ سحری نغمه‌نواز آمده‌ایم

پیش ازین رنگ عجم بود چه عیب است ما را / شاهبازیم کنون گر همه باز آمده‌ایم

همچو محمود نداریم سر ملکت و تاج / که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم

ما چه صیدیم که در چنگ پلنگ افتادیم / ما چه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ایم

بر که خواجو اگر از لطف بریزی چه شود
کاندرین سوز بی‌توشه و زاد آمده‌ایم

زد نی صبح برآمد ز بام / نوبت عشاق بگو ای غلام

مرغ چمن در غزل آمد بساز / ساز بر آواز خروشان بام

گر که قافله‌سالار صبح / باز رسید این نفس از راه شام

خانه ایوان در خلوت ببند / در حرم خاص مده بار عام

ای صنم

ای صنم سیم زنخدان بیار / لعل قدح سیم مئ لعل فام

صوفی اگر صافی ازین خم خورد / رخت تصرف نفروشد تمام

حاجی اگر روی تو بیند مقیم / در حرم کعبه نبرد مقام

زمزم رندان سرکش می است / تکیه‌گه میکده بیت الحرام

تا جگر تر خشک شد ای جیب تنگ / تنگ شد اندر دل تنگان چه نام

آتش پروانه پر نسوخته / نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامه جان سلسل چشمه جام

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم / کس نیست که گیرد بسر الله دستم

ای لعبت سیمین بده آن باده که تا / باده‌پرستی کنم و خود نپرستم

با خود چه دمی خوش بنشستم همه عمر / برخاستم از بند خود و خوش بنشستم

گر بیدل و دینم چه بود چاره چو دانم / رند و عاشق و مستم چو در آن کوی که هستم

می‌برد دلم نرگس مخمورش و میگفت / کای هندوی عیب نگر ره که مستم

رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی / با آنکه ز دست تو بخاک نشستم

چون حلقه کمند تو از هم بگشودم / در کفر سر زلف تو زنار ببستم

در چنبر کردن روی حکمت چه جهت — با این همه در چنبر زلف تو بجستم

در عقب پیر خرابات برفتم

از درد سر محنت خود باز رستم

تخفیف کن از درد سر این بار که مستم — در غایت مستی خبرم نیست که هستم

بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش — میسوزم و میسازم و با آتش برستم

در خال که تو دانه خال تو ندیدم — در دام تو افتادم و از جمله برستم

دیدم دل دیوانه شکسته خانان را — زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم

با چشم تو گفتم که کنم عربده جوئی — گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم

زان روز که رخ چو خورشید تو دیدم — چون شب زده بنده‌ای تو خورشید پرستم

آهنگ سفر کعبه و بر حرمت قیامت — آن لحظه که با قامت خوب تو نشستم

شاید که زند خون جهان دست تو بینند — گر دست غم از هر دو جهان دست نشستم

هر چند شکستی دل سودا زده ما

کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم

سلامی بجانان فرستاده ام — با سلام دل و جان فرستاده ایم

زهی نرخ چشمی که من کرده ام — که جان را بجانان فرستاده ام

اما

زر ریشه هم بلا که باری رنج — بر بوستان فرستاده ام

نکته کی هم جنگ شعر — بلبل هزاران فرستاده ام

ترا این باج را نگر که هرا — سوی بحر باران فرستاده ام

تحفه کهن زنگ مست سلا — بدرگاه خاقان فرستاده ام

عصا پیا از کف عاصی — بر سر عمران فرستاده ام

غباری فرو رفته از آستان — بدوران گیران فرستاده ایم

ز سر چشمه از رکان قطره — سوی آب حیوان فرستاده ایم

کهن خرقه منعمی زنده پوش — بتشریف سلطان فرستاده ایم

سخنهای خواجه رود بوایکی

یکایک بر لعل فرستاده ایم

با جرعه چشانیم و با خسروشانیم — با سلطان نشینیم و با شاه نشانیم

با صبیه حرم حرم کعبه قدوسیم — با سلطه بر بادیه علم جانیم

با بلبل خوش نغمه باغ ملکوتیم — با سرو خرامنده بستان روانیم

فراش عالی گر راه حرم — سقای سر کوی خرابات مغانیم

که رهنمای سعادت نداریم — گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم

از نام چه پرسید که ما ننگ نشینیم
در کام چه پرسید که ما کام ندیدیم

هر شخص چه دانند که ما زین نه اویم
هر چیز که گویند که مائیم نه آنیم

آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند
مائیم که طاوس گلستان جهانیم

هر چند که تاج سر سلطان سپهریم
خاک کف نعلین گدایان جهانیم

داود صفت گر بصد نغمه بنالیم
هر گه ز ره غم سخنی از تو بخوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو آغاز
زان چشمه که از قلم چکد بچکد نم

عارض ترکان گرد چین زلف مشک‌فام
تا جمال خود مصور است پیش دو نجوم

باد پیش آورد که هر دم عنبر از صبح
سید هر جا رسد ما چو لاله در روضه دارالسلام

شمع خورشید فروزان شمع برکرانی
باد شبگیر بی دل آمد با ناله درد انجام

باده مطرب کو پر پروین در آورد سازرا
کافتاب خاوری تیر کشف دارالدوام

نافهٔ او در پیش بت رویان درست آمد باز
جامه جدال را نامی کرد تا چشم جام

عزت در میخانه ایزد کی مسجد مجلس
کار کی چه داند حرف چنگ الحرام

عاریش در طریق عشق هم از فجر عام
سنگ باشد در ره عشاق رهبر از نیکنام

من شوی حال مشکین تو گشتم با زنده
مرغ وحشی از هوای دانه می‌افتد بدام

کار دل خواجو چو تب از غمزه دلبر است
روز و شب کاری ز صد ده بار با سر ز نگاه

ما دلبرانیم و با دل و دلبر یار میرویم
با خون دیده و دل بنگار میرویم

با سیلان هستی هر دل با شیر
گر این دیار بسیر دل و دیدار میرویم

با سیل حال خود کمر از سر و کمر زر
گر خود بار غصه غمخوار میرویم

گر پیر خانقاه بران حال ما که
از خانقاه بخانه خمار میرویم

منصوروار کز انا الحق زدیم دم
این دم نگر که چون بسر دار میرویم

با چشم مست تو بیمار خفته است
هر لحظه بر پرسش بیمار میرویم

آن شاه خیال تو در پرده میشود
دریاب گر به تو بشکار میرویم

نه زر بدست ما هرگز ونه زور در بر ما
سر در کف از ... زنگ درست زار میرویم

با چشم درفشان بارها بی دیده‌ها
مشنو که بهر چه ای دادار میرویم

کفر است چون ما چه پیچ گان بسفر
چون چاره رفتن است بچار میرویم

خواجو چو یار رفت و دل بر از دل بیفراست
با بار پیسه ... دلبر از دل میرویم

این چه بوی است که از باد صبا میشنوم
وین چه خاک است که در دیده وفا میشنوم

گر نه هدهد ز سبا باز پیام آورده است | این چه رنگیست که از حال سبا می‌شنویم

از کجا می‌رسد این قاصد فرخنده که او | تحفهٔ آن مه خورشید لقا می‌شنویم

ای عزیزان اگر از مصر نمی‌آید باد | بوی پیراهن یوسف ز کجا می‌شنویم

نیستم ناله چو فرهاد ولی از در و کوه | تلخی تیشه بهر گام صدا می‌شنویم

نیست نکهت بدل و صنعت قامت خویش | یک یک از سلسله ابروی ما می‌شنویم

این چه رنجیست که از حسرت جان بر ما | وین چه دردیست که از بی دوا می‌شنویم

ای رفیقان من از سرو صنوبر قامت | صفت راست بنائی که چها می‌شنویم

تلخی ای ماه کمان خانهٔ ابروی چه تا | نه باندازه بازوی شما می‌شنویم

باد صبح از دم خاک اگر شکوه نبست | هر نفس ره تلخی پرده چرا می‌شنویم

هر کجا هر که ز خوبان جفاجو رفت
دم بدم از نفس مهر کجا می‌شنویم

این چه بادیست که از بوی شما می‌شنوم | وین چه بویست که از کوی شما می‌شنوم

مرغ خوشخوان که که وصف گلستان می‌گوید | از همه شرح گل روی شما می‌شنوم

از سهی سرو که در رستنش قامت است | صفت قامت دلجوی شما می‌شنوم

پیش گیسوی شما است مرا گفت | آنچه پیوسته ز ابروی شما می‌شنوم

پنجم ابرو

چشم آهو که که صحبت چنگ از دل | عیش از نخجه ز آهوی شما می‌شنوم

شرح این نسخه که از درست که غیرش | زانرو افسون که جادوی شما می‌شنوم

نافهٔ مشک تتاری که ز چین نخورد | بو خوش از سلسله موی شما می‌شنوم

آب حیوان که بود نسخهٔ آن در ظلمات | رشحش از غنچه خندان دهن شما می‌شنوم

حال خواجو که پریشان‌تر از آن گیسو گشت
مو بمو از خم گیسوی شما می‌شنوم

عمر در دست بده و دل بدنبال افتاده‌ام | ای عزیزان چه کنم چون بلبل نالان افتاده‌ام

بسکه از چشم ترم رشک که در دل آمد | تا چه افتاده است که چشم افتاده‌ام

که بود رنگ غم نسرین بر این رنگین نهال | همچو بلبل در گلستان بی‌دل افتاده‌ام

گرچه هر کو می‌خورد از پا در افتد عاقبت | بنگر آخر که از مستی کجا افتاده‌ام

آنکه کعبی کرد این کار دل ای درویش دار | دست گیر کنون که از دست زیبا افتاده‌ام

آتش مهر چو در جان شعله زد از مهر کی | گر چو ذره زیر پایت از هوا افتاده‌ام

بر در میخانه غم سرگشته همچون گوی است | از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام

فاضی از کویم که خواجو چون در این کار افتاد
گو بکم لنگر کو حکم قضا افتاده‌ام

ولهُ ایضاً

صبح پیمانه که دوش از غمش پیچیده‌ام … مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام
بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق … آسمانها را ز دود آه دل افروخته‌ام
پنجه از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام … چشمه خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام
کاسه چشم از شراب رازها پر کرده‌ام … زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی … در رخ خار را انجمن چشم جمال آلوده‌ام
دل بیاد نیر آن دلبر که دارد تهمت … گرچه در راه بستان بارها پیموده‌ام
چشم بر کف [illegible] که یارب [illegible] از لذت عشق … کیک چون [illegible] چشم بر [illegible]
ز آتش دل بسکه جوشش آب در چشم خلق افتاده … در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام

تا بکوی چشم خواجه را مرصع کرده‌ام
محو [illegible] نشسته‌ام

گر نشان نزد کریت ای ترک خطا برآیم … ور بخط زلف دوتای یار اگه برآیم
کز ره صدق [illegible] از مهر مانند صبح … تا بمهرت ذره صدق و صفا برآیم
گرچه که برآمد از عمر که پیر از شمرده‌ام … تا بعشق دام از زلف دوتا برآیم
ای طبیب درد دلها این دل پر درد را … مرهمی نه چون با سینه صدبار برآیم

بعد ازین

بعد ازین گر باید در عاشقانه کوی تو بش … زانکه بلعت زحام جانفزا برآیم
گر زبستان پیچ از قیمت که خندی کنون … چون گل و بلبل صد برگ و نوا برآیم
در خط زلف کمان گیسوی عنبر بیز را … مشک چین خوانیم گر از خط برآیم

خاک کوی یار خواجه جان افکنند
تا به پندی که از بار هوا برآیم

زباد نکهت زلف تو [illegible] مرحبا … ز باده ذوق لب جانفزایت مرحبا
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر … نمک [illegible] که زخاک پایت مرحبا
بهجت [illegible] که گرد بادت … گل [illegible] که ز [illegible] مرحبا
خف [illegible] … [illegible] صفت که [illegible] مرحبا
اگر [illegible] … چگونه رخ [illegible] مرحبا
خط [illegible] که بجز [illegible] خاطر … چرا که [illegible] خطات مرحبا

علاج درد مرا نقش خط تو بس
جواب دل که خواهد [illegible]

[illegible] … حدیث [illegible]
[illegible] … [illegible]

بردیم فرو بسکه اشک خونین		ز خون جگر تا چه آید بروی
رخ زرد از آنکه شستم بخوناب دیده		غبار سر کویت از رخ نشویی
وفای تو ورزم بهر جا که باشم		دعای تو گویم بهر جا که پویی
خیال تو بینم اگر غنچه چینم		نسیم تو یابم اگر لاله بویی
چه نالم چو از ناله دل هیچ نالم		چه مویم چو از مویه تن شد چو مویی
چو رنجم ز هلالی شغل از که جویم		چو درد از تو دارم دوا از که جویم
اگر کوزه خاک شد از بهر خاک		برو سبو کاسه از سبویی
چو سوختم [illegible] به [illegible]		چو مطرب نباشد به [illegible]

بجو کام از آن پیش کز دیم چو خواهد
که سرگشته و خسته مانند گویی

سلام آن نرگس مست را در خواب میخواهم		عجب مستیست کش پیوسته در محراب میخواهم
اگر خط سیه کارش قبا دارد ز عنبر		جز آن زلف چلیپا را در تاب میخواهم
اگرچه در صنع خط است این سعد ختم		ولیکن پیش از قربت [illegible] شب میخواهم
دلم همچون گرهی در [illegible]		چو تاب و پیچ [illegible] میخواهم
نسیم خلد [illegible] وصال یار [illegible]		بهشت عدن [illegible] میخواهم

ادا[illegible]

مرا گر نیست [illegible]
[illegible]

ما بشعف [illegible] آمده‌ایم		در [illegible] آمده‌ایم
چون [illegible] آمده‌ایم		از [illegible] آمده‌ایم
گر [illegible]		گر [illegible] آمده‌ایم
قامت [illegible]		در صف عشق تو [illegible] آمده‌ایم
[illegible]		هم [illegible] آمده‌ایم
[illegible]		[illegible] آمده‌ایم

اگر آن [illegible] جهان [illegible]
کوی [illegible] آمده‌ایم

[illegible] افتاده‌ایم		در [illegible] افتاده‌ایم
[illegible] پروانه [illegible]		چون شمع [illegible] افتاده‌ایم
[illegible]		هر لحظه [illegible] افتاده‌ایم
[illegible]		[illegible] افتاده‌ایم
چون [illegible]		[illegible] افتاده‌ایم

هشیار کجا شوم که از مست دولت ... بر یاد چشم مست تو سر خوش افتاده‌ام

از خود که گذشته‌ام چو خواجه کرامات

حالی بگرفته و پیاله بگرفته‌ام

ای روی تو چشمه خور چشم ... ابروی تو طاق خنجر چشم

بادست بند چشم مست ... شمشاد روان و جوهر چشم

لعل تو شراب مجلس روح ... روی تو چراغ منظر چشم

خاک قدم تو سرمه نور ... لعل لبت آب کوثر چشم

پیکان غمزه تو ناوک دل ... نوک مژه تو نشتر چشم

از غایت مهر گشته حیران ... در پیکر تو هر پیکر چشم

لعل تو بهای گوهر جان ... دندان تو عقد گوهر چشم

ابروت هلال عید خوبی ... رخسار تو مهر انور چشم

در دور خط خال فسانه ما را ... در زلف تو ستاره چشم

از شوق خط تو این مقله ... در آب گشته دفتر چشم

تا چند بروی من نیاید ... این مردمک بر اختر چشم

دریا شود از اشک خونین ... هر لحظه برا کشور چشم

باز

از چشم شراب روی خواجه

هر بار که خاک بر سر چشم

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم ... ورنه از سوز دل آتش بجهان در فکنم

همچو شمع از غم دل سوزم و آن به که [illegible] ... ور نفس شعله زند آتش عشق اندر تنم

جمع دل بر سر آن تیغ زنند [illegible] ... من چو مردم چه غم از سر کش مرد زنم

هر کرا جان بود از تیغ [illegible] ... وانکه جان بسته بود از حسرت تیغ زنم

نی من اگر چه بسته از شوق [illegible] ... نیست باد شب زلف تو [illegible]

از پی رشک خار زار من و چون [illegible] ... این خیالست که چون اثر از [illegible]

عهد بستی و شکستی و [illegible] ... عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

۱ چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق ... کم از آن کو که من در خشه دامن بزنم ۱

۱۱ در شب یک سر زلف که از بند [illegible] ... کو چه کس باز بسلامت سر موی ز تنم

پیرهن پاره کنم تا تو به جیب از مهر ... من چو یار قصه تا شه در پیرهنم

بلکه بیکم و در خویشتنم رخت ... گریه می آید از این واسطه بر خویشتنم

چکم و صف شکر خنده تو را [illegible] ... از صدف بر در آب نبات از دهنم

چون ...ب از لب تو بگوی ز گریه خواجه ... همچو نی خوش شود از لب لب دهنم

۶

وله ایضاً

دست می لعل روان پرور جانیم   سودا زده زلف پریشان نگاریم

بر لعل لبش دست نداریم ولیکن   تا سر بنهد در غم او دست نداریم

گر بی بصران شیفته نقش و نگارند   ما فتنهٔ نرگس قلم نقش نگاریم

با روی تو فارغ ز گلستان و بهشتیم   با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم

چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم   چون مردمک چشم تو در عین خماریم

جان عاریت از لعل تو داریم بتحقیق   کان لحظه که تشریف تو جان بسپاریم

گر زانکه دهی بوسه که پسته خنده   پس لب لعل تو از شکر برآریم

دلدار کنی زیبای تو چو خواجو

لیکن ز زیبایان تو بی‌بهره کناریم

رندم و در دیر کشش رستم چه توان گفت که مستم   نیست از باده گسستم چکنم باده پرستم

هر شب چشم تو در خواب نبیند که گوئید   بر غم ابروی تو صد جیب بگیرم که گسستم

ترک سر گفتم و دل در پی زر بر گرفتم   در تو پیوستم و دل از همه جهان بگسستم

دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن   نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم

گفتی از چشم خوشش دلکش بی نسبه نگاه   هر دو چشمت که ز خود رسته آگاه که رستم

نمی دانی که

تا هست دل در گره زلف پریشان تو بسته   دست بنهاده ز غم بر دل و جان گیر دستم

تا قیامت تو چند از کرشمه روانی   زین صفت نیست مرا عشق نداند چه رستم

چشم بیگران ترا دیده و در دست فلانی   گره زلف تو بگشود و زنار ببستم

تو که مهر گسستی و شکستی دلم خواجو

هر زمان کوم که تو به چه ز بسم شکسته

خرم آن روز که از خطه کرمان بردم   دل ز دیوانه دلم جسته ز دست دل دیوانه جان بردم

بچنین درد نه دانم که چه درمان سازم   مگر این کز پی آن ره به درمان بردم

منگه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند   چه نشستم ز پی دامن کنعان بردم

بعد از این قافله در ره بسجی گذرند   چون من دلشده با دیده گریان بردم

گرچه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار   چون سکندر ز پی چشمه حیوان بردم

نگویند که چون سوسن از او آشفته   همچو باد از پی آن سرو خرامان بردم

چون سر رفت ولی از سر همه صبر است   شب برآرد غمش با سر سامان بردم

اگر او در پی خلف بعراق نرود   من به تو پریشانی تا به سپاهان بردم

همچو خواجو که از کنج نصیبی بر [illegible]

رخت بربند و از آنجا ز ره بر بردم

بجای من ز تاک صد هزار مهر گزیری | برو دستی که بجای زنگی نگیرم
جهان بر روی تو سبز است چه بخت | وفا و مهر بزم چو یک دم نگیرم
بسی ز عهد شکستی و من ز صفا نرنجیدم | بسی ز مهر بریدی که از تو نبریدم

از آن زمان که چو خواجه جهان ببریدم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

چون ماه بر لب ساغر رسیدم | بسالی که در پیش رخت جان بسپارم
جز غم بجهان هیچ ندارم دل بیکس | که هیچ ندارم غم تو هیچ ندارم
زابروی که تو روی نگار من زده‌ام | رخسار زرد از درد و رنج دو صد نگارم
دیوانه آن غمزه عاشق کش مستم | شوریده آن سلسله غالیه بارم
با لعل زیبا رخ زر در رخ بهشتم | با بوی خوش همنفس باد بهارم
از ناله و زاری شب بیت و ترانم | از نرگس مخمور تو در عین خمارم
چون فاش شد این نکته برباده لاحق | شد آبروی خواجه که مستور جهانم
از آن غم یار است که در رخ زردم | با سلسله غم ز یار که رخ بر رخ یارم

در لعب نو بخش و سکنف که خواهد
خوش باش که از رنج ز صنایع نگرانم

وله ایضا

شمع شبست ز باد سحر خیز نزار | که ز فروش شبان سینه بر آتش نسیم
با حالت شب که نبود باغ بهشت | اهل مسالک که سنت نجات و نعیم
بر روی خواجه که صد بار بود فدا | کین زر در دست که در آن سینه زرد حکیم
چون ببرم بره دست مرد وفق گشته | تا چو برم که زر بار گنه عهد قدیم
آنکه اسلام ما رحمتگاه مصطفی | بر سر آتش نوزاد شراب بر دو مقیم
غم از این در رشته هجران نبر جان بگذار | زانکه غم قاب غم عشق زجوی عظیم
بر سر کوت که در با هر نجب شدم | شعله آتش عشق تو زند غلط رحیم

کو چه بعیش شعر و صحبت ولیک
هیچ قدرت نکند تا بر تو صاحب کلیم

نشان دادی زیستم بهر گاه که رسیدم | ز مهر در زلف تو چون نرم و نشسته‌ام
چه رنجها که نیاید بر دوام از غم دوست | چه جورها که ز دست تو در جهان کشیده‌ام
هر آرزویش چنین از تو نرس کعبه دلم | هر آن تیر بلا از تو خورده‌ام زنیده‌ام
که ای بار جفا از تو اشک گرم | که ای شربت غم نابی از آن نچشیده‌ام
تر ابرویم گفتم که مهر روز فردا سا | و لیکن چه بخود که نگفته مهر در نوید ام

کار وز

ولهُ ایضاً

سپیده‌دم چو مه دلبر ز حجاب آید برون شیم
می خورم جامی و در هر پیاله بستر شیم
غم چه نالد ایام که مرا سبب بی‌هوشیم
چه غم از موعظه ناصح ... در پی‌ام
اینکه از مستی و دیوانگی در ... گرسنه
که برو باده کز روی که غم ... هوشیم
باده بستر نشدم دلبر آتش ... هوشیم
گر آن آب چو آتش ... بر خوشیم
هر دم از شیخ چرا سرزنش آید بر دل
نه من سوخته خون می‌خورم و خاموشیم
مطرب بیهده را چون نخوانی زیر چنگ
شرم کز غم سوخته ... بخرد ... نیم
دانم ... که از حال جگر ... نیست
این چه صحبت که ... بگوش ...
یارب آن باده ... رنگی آورد
که چنان مست بر ... مجلس ...
چون غم لذتی ... در ... دست شوم
دلم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
طاقت ... جفای تو ندارم لیکن
چون قلم حکم بکشم و بکوشم

بجو خواجه که جهان ... چو گنج
از تو ... همه ملک جهان ...

بر آنکه بوی تو آورد صبحدم یادم
دگر نه لذت چه بلبل ... دلشادم
غمان یار نخواهم ... لیکن
دل به ... که دست ... یادم

الجوار

مرا حکایت ... زرگ آمد یاد
بپای خویش چو در دام عشق افتادم
ز دست ... دل ... شب فراق آید
اگرچه غم همه از دست ... فریادم
دگر ... غم ز ... بیم
امید وصل ... ما چو ... تنهایم
چو ... گشت ... در ... روی ... شیخ
که با صبحدم ... نسیم ...
کمان ... که ... کوس ... بیات
به پیش ... چه ... ز ... ...
... ز ... ...
و گر ... ز ... که ... ...

ولهُ ایضاً

گر آمدی ز نشاط ... ... نسیم
بیا بیا که خوش است باد از نسیم شمیم
دگر مگوی حدیث از نعیم و باغ بهشت
بهشت منزل یاران ... نعیم
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند
هنوز شعله زند آتشم ز غیظ رحیم
کمان مهر که ... نشانه ... ...
... ... نسیم
فتاده است دلم در میان خال چنان داد
کشیده زلف ... ... جحیم
از آن مرا چو دهان ... قسمت نیست
که نیست نقطه موهوم قابل تقسیم
بود معتقد ... جهان محدث
برون ز عالم عشق که عالمی است قدیم
به هر دیار که ز آنجا سفر کنم ...
خوش است نشستن ... کابراهیم

کنون چه فایده خواهد ز درس معقولات

که در ازل سبق عشق کرده‌ام تعلیم

با هشیار ز بر دوست رفته و مست آمده‌ام
ز می لعل لبت یار پرست آمده‌ام

تا ابد مست نه‌ام هوش ز پیمانه که
مست جام الست از عهد الست آمده‌ام

از در دوست به سوی خرابات شدم گر
بر سر کوی تو از بهر نشست آمده‌ام

با غم عشق تو آنچه برابر اخته‌ام
دست دیگر که زدم پای تو پست آمده‌ام

بر سر کوی تو زین که نه در داشته‌ام
طالب تو گشته دامن به دست آمده‌ام

عجب مرنج خواجو شراب کن که

با هشیار ز بر دوست رفته مست آمده‌ام

نسیم باد بهاری رسید خیز بیا
بیار باده که جان تازه میشود نسیم

مریض عشق نباشد ز درد عشقش اگر
قسمت عشق نباشد ز تیغ هجرش بیم

گر از بهشت نگاری عنان بگرداند
بر او حسن من و حور و غراب الیم

زمانه کوی تو را رفته ای جگر بست
چنانکه فرقت دوریش از آسمان آیم

چنین که بی رخ و رانکم نظر می‌فکنی
مبین بت که چمن نه برده‌است دریم

کنونکه بلبل باغ ترا غنیمت دان
که مرغ بار نه باز آشیانه مقیم

الهم

اگرچه پشه نیارد شدن حریف باز
مرا ز منزل طاوس رفعت عظیم

نسیم باد صبا گر عنان بگرداند
بیا بهم که رسد بر سر بوستان قدیم

بیا و خیمه به صحرای شوق زن خواجو

که ملک عشق شه بزرگان بزرگ عظیم

برآمد بانگ صبح و نوبت ما
کنون وقت می است و نوبت جام

چو کار چنگیان با ما خراب است
به دست چنگیان ده باده جام

به هرجا می این عشرت درست
بگردان باده خون باده ای ساقی

نیش خواهی نیابی کامی رضا ده
که کس بی رنج نیابد زدان درهم کام

مرا شوریده را معذور دار ای
که بر آتش نشسته که گوی آرام

دلم که در قفس افتاد آرام گرد
نبود آرام وی و صبح و شام آرام

تنم بود از تو سیمرغ دعشق
بجوی دانه فرسوده در دام

ز سرمستی برون از روی و روی دوست
نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو نیست ای خواجو

که نقد عاشق شوریده را نام

گرامی گشته‌ام در می گشته‌ام
کنون ننگ و نام چه پاک شده‌ام

تسبیح بیفکنده‌ام و نفس گرفتم — سجاده گرو کرده‌ام و زنار خریدم
بر دار شده تا بزنم دم ز انا الحق — معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

خواجه مرد در شود کعبه طلب کن
زیرا که جز از کفر باسلام رسیدم

مسجد و مدرسه مقام خلوت جان یافتم — در نسیم صبح بوی وصل جانان یافتم
چون مهتاب بجانه قدم سماع نسیم بود — آسمان را سبزه بر گوشه حوران یافتم
باغ جنت را که طوبی زندگی بهشتی نخست — شاخ برگ بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کافر را که لوح کاف و نون محو کرد او — در صفا و هیچ چون چلچراغ بستان یافتم
خضر خضر آبش معنی چون ولید سیاه ارسلت — خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
ملایر جان گر تر زده بستان گر است — در زمین و هم نقش بر خوش الحان یافتم
در بیابانی که زد وادی ایمن منزل است — بر وح سلوک سلاه برحسرال یافتم
بنگر خوابی هر شهر بر خویش بسته تر کرد — خویش سلو نوح و آب در پیکانها یافتم
گر بگو روشن دارم که کفر کند — کافری که کافری را بین ایمان یافتم

چشم خواجه را که در بحرین لعل جوهری
در فروش رشته بازار علان یافتم

کشتم ز قیدش پا رهائی — لیکن چو آهوی در کمند
سر و جنبه وقتی در آید — که در در آید بخت بلند
بر چشم پر خون چون ابر گریم — بر حور گهی چون برق خندم
جور تو نهد سب کی پسندی — لیکن ز دشمن نا بر پسند
گر خون بریزی گو نیز بریزی — از در خوابت نیکو گزند
صورت ندیدو شد زود چاک — زیرا که شکل صورت نبندد

کفر خواجه در درد نبرد
از تی چه درمان چون دارد بستم

روزی بر کوی خرابات رسیدم — در کوی خرابات یکی بتچه دیدم
نقش رخ جانان محو شده از لوح ضمیرم — چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری — در عالم جان معنی آن می‌طلبیدم
بنشسته خود می و رسم شکستم — یکجرعه نگاه از لب لعلش نچشیدم
سر گرم شده در حرم کعبه وحدت — تا بادیه عالم کثرت نبریدم
مرغ ز درس کشتی نگویند — اکنون که وطن بر در بتخانه گزیدم
ایمان چه دهم عوض که در کفر فلان — قرآن چکنم حفظ که مصحف بدریدم

وله ایضاً

نسیم زلف تو از نو بهار می‌شنوم | نشان روی تو از لاله‌زار می‌شنوم
ز چین زلف تو تاری که در کف صباست | که از شمامهٔ مشک تتار می‌شنوم
بهر دیار که هر روز زبس که منزل | فسانهٔ عشق ترا از دیار می‌شنوم
لطیفه‌ای که خضر گفت از آب حیات | از آن دو لعل لب آبدار می‌شنوم
حدیث این همه شد پیره‌ای که می‌بوی | از آن دو دیدهٔ مست آشفته کار می‌شنوم
که هست نرگس آن بر نگار | ولی ز غالیهٔ موی نگار می‌شنوم
هنوز دعوی منصور هیچ آن باده است | چرا که از دف لاالحق ز دار می‌شنوم
اگر نه نغمه زنقره‌ای دگر بگیر | صدای ناله‌اش از کوهسار می‌شنوم

ز رشک دیده‌ام خواجو که تب دهم
حکایتش ز لب جویبار می‌شنوم

چون تا بگیر زلف تو اقرار کرده‌ام | تسبیح و خرقه در سر زنار کرده‌ام
خود نیست کی خراب گشته‌ام | تا خرقه رهن خانهٔ خمار کرده‌ام
شوریدگان حلقهٔ زنجیر عشق را | انگشت چون نگین چو انگشتر کرده‌ام
ما را اگر چه کس به پشیزی نمی‌خرد | شعر روان فسانهٔ بازار کرده‌ام

از زاهد

از زاهد مپرس نکتهٔ مقصود از آنکه ما | پیوسته درس عشق ز تکرار کرده‌ایم
از سیل اشک روان ره دیده دلفگار | هر دم که یاد آن جبین دلدار کرده‌ایم
گر خواب ما به نرگس پرخواب بسته‌ایم | تا قصهٔ سیاه زلف دراز کرده‌ایم
در سایهٔ درخت بید دیوار محرابست | تا آن همچو سبزه روی به دیوار کرده‌ایم

خواجو ز یار گر طلب کام می‌کنی
ما کام دل فسانهٔ رخ یار کرده‌ایم

دوش می‌آمد نگار [illegible] | گفتم ای آشفتهٔ جان [illegible]
دامن افشان زین صفت کند که [illegible] | گفت کبر [illegible] ایجان [illegible]
گفتم امشب بگیرم آن تار زلف [illegible] | تا نگاهم [illegible] صحبت [illegible]
گفت با پروانه [illegible] | صبحدم [illegible] را که شمع خاوران
گفتم از پروانه [illegible] | من نه [illegible] ملک [illegible]
یکزمان [illegible] | [illegible]
چون غلام حلقه در گوش [illegible] | چند داری [illegible]
گفت آری بس جوانی [illegible] | تا نگوئی [illegible]
راستی [illegible] | [illegible]

گفتم ز مهر جانت گشته‌ام — آنچنان کز ذره پشت کمترم
گفت آری با خیال حسن جانان — شاه بر در گدائی که همه اندرم
گفتم ای شب از ستاره‌ها پر — گفت اگر فردا هم آیی کام فرم
گفتم از جان با بیرت بسته‌ام — گفت گر بسیم و زرت تا نگرم
گفتمش گر بسیم خواهی شب بیا — گفت خفت چم ز لطف و کرم
گفتمش یک لحظه با پیران بساز — گفت زر بر کش که من نالان ترم

گفتمش گر بر در دری بسته‌ام
گفت خواجو کمتر از شب ذرم

آفتاب است یا ستاره‌ام — که به پر آمد از کف ساغرم
ماه در غروب و قصب در ماه — شاه در سر زرد و چنان ورشم
تا خالش بر که دو چشم را — طمع دانه آنکه فکند در دام
خیز تا می خوریم و نیست غم — آتش لب آب آتش فام
باده پیش آر تا فرود نزد غم — جامه جان آب ده جام
می جوشیده خود که حیف بود — پخته در جوشش و ما بر این سان خام
عاقلان سر عشق نشناسند — کین صفت نبود از خواص عوام

نقی دیو

عشق عام است و عقل خاص و لیک — چکند خاص با تعصب عام
شمع مجلس نشست خیز بیا — مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنان سلامت بکنم دوست نخواه — دوستان سلامت هزار دشمن کام
چون برآید به بام بنشین در نظر — که بهشت با سپیده با ما
بار رخت همه که ما می طلبید — نیست در عاشقی هستند تمام
سرو را عقل قد نیست تو — تا نز رسته هست به اندام

تا خواجو هر که ننگ بود
اگر از عاشقان برآمد نام

گر من خمار خور لب یار بشکنم — بازار کارخانه اسرار بشکنم
بر بام هفت قلعه گردون علم زنم — دندان چرخ ارکس خونخوار بشکنم
در هم کشم طناب سراپرده کبود — بند طلسم گنبد دوار بشکنم
مجنون پنجه خسرو سیارگان فلکم — قلب سپاه کوکب سیار بشکنم
گر پای از این دوایر کج برون نهم — چون نقطه پای دایره پرگار بشکنم
بر اوج از این نشیمن سر دوسرا پرم — نسرین چرخ بال پر منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را — ناموس این صومعه و زنار بشکنم

تا کی طلبی خونه [illegible] و سمرقند		جانی بده که زنده بیکار شکستم

خواجو چو پیاله نیم شد از بهر جرعه

زنجیر وفقش عقده کار شکستم

ما را به رسم تو دادی تو دل و هوش را		چشمه حیوان ما از چشم گریان شده

زلف شکسته بری و مطرب و ماه و گوهر		هر زه برد بر سر کوی تو سلطان شده

چون ما به خسته زار زنده بیدار دل		همره قافله بار قبیلان شده

همچو خواجو در دهانت گرفته کامی

بوسه بر خاک سر کوی تو دل و هوش

ما ز کلک زنده گردد از دم خم		کلک ما نازه کعبه ز خم

روح پاک گشته جسم عیسی جانم		خال لعل لبت انگشت مریم خم

تا بسی محرم حرم احرام		غوطه خورد با آب زمزم خم

در شب ما می پرستان گش		شاه جام سالار عالم خم

خیز [illegible] قدح و نو [illegible]		کلک روی قدح شب نم خم

دل ز عشق لذت تیغ بستانم		بطلوع مه محرم خم

جان خواجو اگر [illegible] صبح		همچو ساغر بر آمد از غم خم

اخالق

سر خاکش بخاک بریزد

تا دگر زمین کعبه دارد دم خم

نگارا که صبح مرا شب یکی نشان		دگر چه رخ [illegible] آینه فام

نگر ستاره با مروارید شرف زر فشان		دگر نه بیچه بر افسانه [illegible] ما

خروش پرده سرا [illegible]		اگر چنانکه فرو شد [illegible]

چه کام جز تو [illegible]		ز هیچ اگر چه [illegible] که بر نیاید کام

که پیر [illegible] خواب صبح [illegible]		که تیغ غمزه خونریز [illegible]

چو از قید تو [illegible]		کسی اسیر [illegible]

چه [illegible] طاب [illegible]		که روشن است که [illegible]

دمی [illegible] جام می [illegible]		[illegible] بر که [illegible] ز جام

[illegible] فراق [illegible]

که همچو سرو [illegible]

چشم پر خواب [illegible]		[illegible] چهره [illegible]

آنچنان تشنه لعل [illegible] تو ام		کاب [illegible] چشمه حیوان که سیراب

[illegible]		که [illegible] که [illegible]

دل زبون میکند یار تو شب در مهتاب | که بود زلف سیاه شب و رخ مهتابم
نرگس چشم تو زده خواب به چشم هوست | این خیال است مرا خسته نکرده خوابم
رقم از جان به جسم در طلب عشق ترا | در بلا شرف بگیرد در دریا
بوصالت که ما باده بروی جنگ | با وصالت نکند [illegible]
راست چون چشم خوشت مست نباشد [illegible] | کابرو گوشه ابروی تو کشت محرابم

همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجه را
بر تکاپوی روزت [illegible]

در چمن وصف بوی تو که نمیکردم | فتح لاله بر لب [illegible] میکردم
پای سرو از هوس قد تو بسپردم | دل کل از حسرت روی تو نظر میکردم
نخل طوبی جلوه چون میکشم | نسبت تو به تنگ شکر میکردم
چشم نرگس نجات نظر میدیدم | دامن [illegible] چشم تو نظر میکردم
چون صبا سلسله سنبل تر [illegible] | یاد آن گیسوی چون عنبر تر میکردم
هر زمان در نظر رخ گل [illegible] | صفت روی تو با رخ [illegible] میکردم
چون کمان خانه ابروی تو میکرد یاد | تیر آه از سپر چرخ گذر میکردم
شعله [illegible] روشن [illegible] | شمع [illegible] روشن [illegible] میکردم

[illegible]

چون فغان [illegible] خواجه [illegible]
کار [illegible] فلک [illegible] میکردم

میکشم [illegible] نظر میکردم | خاک پایت همه بر تارک سر میکردم
خرقه [illegible] به فسرده [illegible] | دامن [illegible] لعل [illegible] میکردم
چون [illegible] که به رویت [illegible] | نسبت روی تو [illegible] میکردم
هر نفس [illegible] تنگ [illegible] | [illegible] میکردم
دهن غنچه [illegible] | یاد آن پسته چون تنگ شکر میکردم
چهره [illegible] | دامن چشمه پر از لولو تر میکردم

چون [illegible] لب [illegible]
جام [illegible] میکردم

خوش چمن [illegible] ترکان | [illegible] ترکان
[illegible] مستان | در [illegible] ترکان
[illegible] | [illegible] آهوی ترکان
شب [illegible] لباس [illegible] | [illegible] ترکان
ز ترکان گوشه چون [illegible] ترکان | کمال حسن [illegible] ترکان

بود هندوی چشم می پرستان | هم تا پرستنده چون ابروی ترکان
درآب روشن آتش در نهد یار | به پای روشنش در تب روز ترکان
دو گلگون که چون شاه در تو | نظر کن در خم گیسوی ترکان

بود پرستنده خواجه در دیگر

بیا از کسی جام [illegible] ترکان

خویشتن در کوی بی خویشی فکن | تا به بینی خویشتن بی خویشتن
جرعه بر خاک می خواران فشان | آتشی در جان هشیاران فکن
هر که او داد مستی در ازل | ناله کو غنچه [illegible] زمان
مرغ شو از که در بند و نیاز | صبحدم چون غنچه بشکف پیرهن
بار اگر بوی تو بر خاک دمد | همچو گل بر تن بدرانم کفن
ذره ای خبر پرسی موجود نیست | چون غم جانان شده دل پیرهن
آنجا که نام رسوا گشته ام | گر ندیدم [illegible] بر همن
سر عشق از عقل [illegible] خطاست | روح قدسی را چه داند اهرمن
خبر نباشد بر [illegible] نیست | در غم او هست [illegible]
با خیال [illegible] | [illegible] مرغ این چمن

معرف خواجه

معرف خواجه سرخوش جوری

نامخ ملک ترکی دوم

انچه از چه مرا بامی و میخانه رها کن | جان غم [illegible] خسته بیگانه رها کن
دلدار مرا با غم دل سوخته بگذار | بگذر سر شمع و به پروانه رها کن
گر مرتبه یار به یک [illegible] نیست | در دام بقید شود دانه رها کن
گر اهل پرستان همه از میکده رفتند | [illegible] مرا بر در میخانه رها کن
گر آن بت [illegible] | [illegible] پیمانه رها کن
[illegible] | [illegible] رها کن
چون ما سر زلف [illegible] | زنجیر [illegible] رها کن

گنج است [illegible]

ز [illegible] کنج [illegible] ویرانه رها کن

ای لب شیرین [illegible] جان شیرین | وان شکنج زلف [illegible] شیرین
جان شیرین است [illegible] جان شیرین | [illegible] زلف شکن
عاشقان مخمل از لطف چو لیلی | خسروان فرهاد با [illegible] شیرین
عارض [illegible] | گلستان [illegible] سرو سیمین

خیز بده وقت می و جام بده | در بر ما دوست بخواه ای جان من
شمع شب است این سپهر برخیز | ناله مرغ سحر بر خواب نشین
سنبل سیه آب را از رگ دله | رفیق بشکنه بنور تزئین
دلبر ای عاشق کشته با رخ چندها | پیمانه می خورده ای چندین

جانان بنگر سینه بر خود گواه
جان شیرینش فدای جانان شیرین

نرگس مست فتنه مستان | پسته لعلت بار پرستان
روی تو با لاله در نسرین | گوی تو با سوالکش دلستان
زلف سیاهت شب غم پیمان | روی چو ماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل | چون تو در آئی سوی گلستان
طلعت زیبا فریب این | لعل شکرخا بشکر ستان
دست نگاه شسته ورد من | بوسش دهی و دو لب به پرستان
بلبل صادق خرقه صد تو | در کشی و برکشی در ده دلستان
پرده بر دار مطرب مجلس | باده بیا سوی ساقی مستان
خواجه مسکین بر لب شیرین | فتنه چو طوطی بر شکرستان

ارز تدبر

وله ایضاً

ای شب یا قوت لب در سینه ماه | شمع شبستان رخ گلگون بستان جان
کار صبر حسرت و جام و قرار بشکن ای | صبح رخ در مطلع مرغ سحر در فغان
بر دو چشم تو شب نیز بیمار پس داشت | گرچه بر بالای ناست هندوی سیاه
ای سینه آتش عذار آب چو آتش بار | آتش رخ بر خود آتش دو نشان
ای که تو بی نقاب شمع فلک گو تابست | در نور ازرق تو ای مرغ سحر گو نجوا

جو جو اگر عاشق جانت کهربائیست
رخ قرار داده گر نبود دو جان

ای لب و گفتار تو کام و شکر و قوت جان | لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هندوی تو او لعل تو گوهر نهاد | هندوی فتنش کو بر آتش نشان
چشم که بر تو بیمار قلم اسباب راز | وا جگر خوار من صرصر آتش فشان
کاکل مشکین تو غالیه گستران | سنبل پرچین تو سنبله برلاله جان
هندوی زلف تو را بر شه خاور کمین | زنگی خال تو را بر طرف چین کمان
شاه سحر پوش را کعبه زلف تو جای | غنچه خورشید را بسته زلف تو بال
روی و خط سبز تو و نسبه چمن فرد گم | لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان

موی میانت که او یکسر موئی نیست | نیست ز کوته نظری سر مو در میان

گرچه ز سر تا قدم در شب هجرت بسوخت

زنده بود آنکه چون شمع خواجو ز آتش فراق

ای چشم می پرستت ترک سیه چشم بیداد | وی زلف پرشکستت زنجیر پای بندان

مه پوشش شب زلفت شام سحرنشینان | یاقوت جانفزایت کام نیازمندان

رویت به فر و زیبی خورشید تیره شبان | زلفت به مشکبوئی پیرایه مستمندان

آهوی نرگس مستت صیاد شیرگیران | هندوی بت پرستت تاراج هوشمندان

کفرت ز راه تحقیق ایمان پاکبازان | دردت ز روی تحقیق درمان دردمندان

خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل

مسکین برد ز خوی عار ناپسندان

ای رخت قبلهٔ خورشید پرستان | پرتو روی مهت شمع شبستان

تشنه بخون منی با همه مستی | سنبل سیراب تو بر طرف گلستان

با گل رویت چه زهره لاله و نسرین | با سر کویت چه حکم گلشن و بستان

طلعت خورشید وشت با قمر ایوان | بسته تنگ شکرت با شکرستان

ای تو از پای درآورده بافسون | وی دم از دست برون بعشوه پرستان

نرگس تو

شور غم عشق تو در مجلس رندان | باده ی لعل تو در خط مستان

گر همه از پای درآورده نه عجب | در سر سودا رود در سر مستان

خواجو اگر جان بدهد در سر عشق

دل ندهد از زلف گره‌گیر دستان

زهی روی تو صبح شب‌نشینان | خیال طلعت نرگس گزینان

دهانت آمد روی نکودستان | میانت کمتر از باریک بینان

ز زلف کافرت آورده ایمان | که اینست اعتقاد پاک دینان

چرا از خرمن حسن تو یک جو | نمی‌باشد نصیب خوشه‌چینان

چو این شکر لبان جانی فروشند | خنک آنکه نشکیبد از اینان

برو خواجو رخ بر خاک درش نه

نشانها بر جبین مه جبینان

ای زلف تو زنجیر هر حلقه ربایی | در بند کمند تو همه حلقه‌گشایی

در پرده بر افکنده سرانگشت تحیر | از غمزهٔ رخ تو آینه زدایی

همچون مه نو گشته ام از مهر تو در شهر | انگشت نما گشته انگشت‌نمایی

عمر از نهایت رسد و بود بآخر | لیکن نرسد قصهٔ عشق تو بپایان

آن نکهت مشکین نفس باد بهشت است / یا بوی ز نفحهٔ عالم … یال

یا بزم فروزان مجلس خلوت شوران است / یا شعلهٔ شمع بر سرو پابال

محمل سبک روح که در خورد رکوب / اوراچه غم از دو ره که هر ره دریاال

یار که بر آمد چو ز آن نفس مسیح / از پرده سرا زنی سه پنجه سرا پال

منزلگه خواجو بر کوی تو بهشت

در بزم مسعود طلبی بود از کرال

ای گوی زلف رخ عارض کرده پال / جان دل قصه بر نرگس مست تو حیال

دست از طلبت بار بندم گر شمشیر / گر نه شکوه دست فقیران زر پال

گر وصل وصلت نبرد سیم بر آمد / که دست … سیمال

با چشم سقیم … پر حال بر … / یا رب … چشم سقیمال

از هر چه فلک … / عالمی قیصر … لیال

با کج … خلوت کرد مستال / تا وقت سحر باز نشیند … یال

فارغ اگر ازین شکیبد … / حال جگر جام … بال

از گفتهٔ خواجو …

چون … مشک نشان

انتهی

وله ایضاً

زهی خط تو … حلقه چین / گرفته چین … زلف … چین

… لعل لبت … خط … / نفقه است خط ریحان … زرین

چو صبحدم … / که از فسر … پروین

زلعل … چو … / که کشف آن که …

عجب ز … / نهاده است …

چه … گنبد سیموری / ز ذره مهر نشانه …

اگرچه … / ز رفت …

… / … گلستان …

چو در … نغمهٔ خواجو

چکد ز نعت شوخ …

از نسیم سحری بوی … / شکری …

حلقهٔ زلف دلارام … / …

… / …

… / …

دهم بر گلشن بر ورق دیده ترا لوح   نسخهٔ زان خط مشکین غبارم برسان
تا دهم بوسه و بر بازوی (ایمان)   رقعهٔ ز خط آن لاله عذارم برسان
چون برای نقعه بی رقعه‌ام در نظر آرد   نام محو کن و نامه بیارم برسان
گر بنخ خانهٔ آن غنچه لب راه بود   بر رخم بزن و داروی غبارم برسان
دارد آهوی میان از غم پیچ پا گذر   یا رب آن موی میان را بکنارم برسان

[illegible] خواجه [illegible] کرد فرار

خبری ز دل و صبر و قرارم برسان

ای لعل تو کام رندان   جعد تو زنجیر پای شیدا ان
کفر تو ایمان پاک دینان   درد تو درمان دردمندان
لعل تو در خون [illegible] ریشان   چشم تو در چشم چشم بندان
پسته تنگ تو شکرستان   کشته خود [illegible] مستمندان
تشنه لعل تو می‌پرستان   نرگس مست تو [illegible] رندان
جور کشیدم و [illegible] چند بس   لطف شنیدم و [illegible] حیران

بر [illegible] خواجه چرا پسندی
این همه بیدلی [illegible] پسندان

[illegible]

ولهُ ایضاً

چه خوش باشد میان لاله‌زاران   برغم دشمنان با دوستداران
گلی و لاله در مرغان چمن سار   الا ای باغبان در نو بهاران
نفیر عاشقان در کوه جا ان   صفیر بلبلان بر شاخساران
ببانگ بربط در [illegible] بیش   چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آن زمان باشد تحقق   که زلف [illegible] چون باران
مرا در حلقه زندان در آرد   که [illegible] ز پیچ [illegible]
ز زلف پیچ دار و چشم مستش   [illegible] هر شب [illegible]

خوش آنکه قامتش در چشم خواجه
صنوبر خوش بود در جویباران

دهد ز جان [illegible] در کشش که جانان   [illegible] زبان [illegible]
اگر بر کشته باشد چو بلبل   [illegible] ز خار [illegible]
طبیبان را که دردی نباشد   چه غم باشد ز درد ناتوان
نه ز اندیشه معاشر در بستان   [illegible] تیره از [illegible]
خورد زخم [illegible] که [illegible]   [illegible] دست [illegible]

خلد و حور و زر و نقد و ت[illegible] | میان انجمن همه عریان
شراب تلخ چون شکر کند زلفش | ببار شکر شکر دهان
اگر جانان برآرد کام جانم | کنم جان را فدای جان جانان
میانش در ضمیر خرده بینان | دهانش در گمان خرده دانان

نشان [illegible] چو پرسی ز خواجو
بپرسد کی نشان از بی نشانان

سنبل سیه بر سمن مزن | نشکن جعدش بر عارض مزن
ای رشک [illegible] بر قمر | تاب و طره بر نسرین مزن
تا دل شب تیره نشکند | زلف پرشکن بر شکن مزن
از حرم بوستان سرو را | طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو در جان و دل زدی | خاطرم بهشت آرزو مزن
مطربا چو از چنگ [illegible] | پیش از این [illegible] مزن
ساقیا بدین لعل آتشین | خنده بر عقیق یمن مزن

[illegible] سینه خواجو زنده [illegible]
همچو شمع در انجمن مزن

هرزمان

وله ایضاً

هر زمان آهنگ پرواریش بین | عهد و پیمان و وفاداریش بین
گر ندیدی در نشیب [illegible] روز | گرد ماه از خط زنگاریش بین
زلف مشکین چون برافرازد ز رخ | نافه های مشک تاتاریش بین
حلقه های جعدش از هم باز کن | در شکن گوی شکر باریش بین
آن لب شیرین شورانگیز او | روز روشن در شب تاریش بین
چشم مخمورش که خون می‌خورد | گرچه بیمار است خونخواریش بین
آنکه خون را طره اش بشکست | از سیه کاری طراریش بین
در رخ گوی دل [illegible] بود | بازیچه [illegible] بیش بین

چون ما خواجو اگر بنده درست
چون نبرد [illegible] بنده در زاریش بین

سرو در گلزار رنگ و بو چنین | سرو گلرخ رنگ و بو چنین
دیدمش در بر [illegible] | سرو در گلزار رنگ و بو چنین
طره هندوش [illegible] | هندوی طرار رنگ و بو چنین
در خم زلف [illegible] | نافه تاتار رنگ و بو چنین

فتنه چه ارست ان نرگس پر خواب | فتنهٔ چه اندر نبود در لب تو چنین

با دجو مردم آشکاری چو چشم بیدوست | مست مردم دور نبود در لب تو چنین

جز لب یاقوت شکر بار نرگس تر | لعل شکر بار نبود در لب تو چنین

وصف چون خواجه غزلی است دیگر ای گم

هیچ گلی چای نبود در لب تو چنین

در تاب گذر زنده و بی تپش پرستان | گردست رفت دینی ودل دولستان

از رنگ ... بر مه نهاده اند | زان روی که آفتاب بود زیر پرستان

در طرف آفتاب چو در جور فتاده است | مرغ دل چشم داده ویز پستان

از صد کرشمه اند بخوی و لطف اندک | زین پیش نیست حد الطاف پرستان

مسکین دلی که مبتلا دست ان شوخ بود | شه بی نشه حلقه زلفت دوستان

نعم کم که بار آتش نهاده اند | آن بنده دان گاو آتش پرستان

صاحب دلی که بجز باده شراب شوق | در داد و در جرعه جام الست ان

ساقی بجام باده دوش فتاده اند

خواجه گذران در نرگس مخمور پرستان

ای شاه زلف تو بخانهٔ چین | مشک سیاه است بر دل پر چین

لی ذالحجی

بر ما در عقیق بر تشنه و شکر | دادیان زردیست بر ماه و پرین

شمع شبستان نشست برخیز | وانگه شبستان برخواست نشین

سنبل بر آن زلف از طرف بستان | ریحان زلف شان در برگ نسرین

دلها ربایند تا به چه ان | دستان نمایند تا به چنین

خرقه دل برگزین که خوشتر | از ملک کسری مهر نگارین

مجنون نبرده جز عطر لیلی | خسرو نجوید جز لعل شیرین

ویس از رامین پر از گرو | گل خار کرده در چشم رامین

پیر نشسته سروی بر ایوان | یاسمن خشک شمعی ببالین

با زلف چه گردد باد و دست وش | مهر از چه باشد با ذره در کین

خواجه چه خواهی از رنگ شاهی

گلچهره خود را بنگر رامش

نه درد عشق می‌آرد نفس | نه رنگ یار می‌آرد گرانش

نه گردد مهر در سینه پنهان | که بخورشید چراغ شمع پنهان

خبر لب از کی نی کاشته‌اند | حدیث خویش با یکجا نه گفتن

اگر فرض او در فرض جنت است | تبر کافت در محاسن ریش

بگو با نرگس بیگرن که پیوست / نشاید مست در محراب خفتن

بعد کار را بباید درج لعلت / بالماس بیان دردانه سفتن

سخندان در سخن نه خواهد

چه حاجت شانه گیسوی کمند پرچین

ای صبا عطر عبیر نکهت مستان برسان / قصه مهر و مه و کار مسکینان برسان

با هوای طلب دیوانه بر لیلی گوی / خبر لیلی سرگشته بصحرا برسان

شمع را قصه پروانه فرو خوان و روش / زاغ را گو که مرغ سحرخوان برسان

بلبلان را خبری ز گل عیش رنگین آر / طوطیان را شکری ز شکرستان برسان

کشتگان را ز سفر خانه جان بر لب آب / تشنگان را به لب چشمه حیوان برسان

قصه غصه درویش گرت راه بود / بتمنای سر پنجه سلطان برسان

تلخ شکر شیرین بر او بگوی / خبر و نعمت گمگشته بکنعان برسان

چون شدم خاک ره منت ازین بگذر / دست بر گیر و چو باران بخراسان برسان

هر دم هواداری که کار تو باد کرد / خبرت ذره بخورشید درخشان برسان

گرد آن غایبه دل عالی خبری نوشته / دلبر بیچاره ما غصه دوران برسان

داغ گردان زخم خسته خواجو بگیر / خبر درد دل او بطبیبان برسان

ای

وله ایضاً

ای هیچ در میان ز موی میان تو / نادیده دیده هیچ معطف میان تو

گفتم که چون کمر گشت تنگ در کنار / لیکن ضرورت است کنار از میان تو

هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان / جان را فدای جان تو گفته بجان تو

هر لحظه ابروی تو کشیده بر ما کمین / در سینه جان کشته مژه ای چشم کمان تو

نادیده ام که چشم تو بیمار خفته است / خواهم نمیرد از غم ناتوان تو

بشنو ای همای هوای کرده مرغ دل / پر میزند در آرزوی آشیان تو

در صورت بدیع تو چندان تعمق است / یارب چه صورتی که نه اهل جهان تو

ای باغبان تو را چه زیان گر ببوید / آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ بیاری زبان دراز

خامش شود سخن ز تیغ زبان تو

پرسش بکردم ز آن لب جان که آن چه کو / گفت بگذر زان لب چون شکر چاره کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم / گفت همچون شمع را آتش ببین پروانه کو

گفتمش دیوانه زنجیر زلفش شد دلم / گفت آنکه زلف چون زنجیر دیوانه کو

گفتمش کو موی بود در شانه وقت / گفت با او نیست بگو در شانه کو

گفتمش در دام اسلام بهر دانه / گفت دام مرغ بردانست آخر دانه کو
گفتمش دردانه در بار وحدت شده ام / گفت در دریا شنیدم کان دردانه کو
گفتمش نزدیک با بتخانه و مسجد کیست / گفت دام مسجد است ای بتخانه کو
گفتمش تا گنج در ویرانه ها یابی فتم / گفت هر گنجی پر از گنجی بود ویرانه کو
گفتمش کاشانه جانانه در کوی است
گفت خواجو کز زبان گوید که کاشانه کو

آب آتش میبرد روان لعل آتش فام او / میبرد آرام از دل زلف دلارام او
خط بخون ما زبس کز دیده خونم میخورند / جان ما ان نرگس مخمور خون آشام او
جان عشرت ها در دام فریبش صرف شد / چون خلاصی از غمش ممکن نبند در دام او
گرچه عالمی ساقی چون سلطان نیارد در نظر / همچنان امید بنده دارم الطاف عام او
کام فرهاد از لب شیرین چو حاصل نیست / خسرو خوبان چه غم گر برارد کام او
گر صد او مران عشقم نمی گرفتی کشند / پیشتر نیست الله کرش بر سعادت او
بعدل از بس او شده و ما از روی حسرت / دیگران از دست غرب تو ده از صد او
نام ننگ عاشقان چون در جهان بد نیست
خواجو از دستش رها چون روانه جانکنیک / پیر سند عشق سالی نجات از دام او

ولە ایضاً

دوش این چرخ سیه روی ستمگر سینه / که زخم کهنه سینه درد و غم آن روی چو ماه
خامه و نامه اگر شرح دهد حال دلم / از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست / که بگرید به سر خود بر این حال تباه
تا به چند که که آرد خبری از دل همه / سیر شد دل به برم تنگ روان همراه
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم / نه کسی از غم بیچاره مسکین آگاه
کار غم هست چو گیسوی تو دایم در هم / پشت غم هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
گر شبی تنه غم چون سر زلف تو دراز / دستم از زلف دراز تو بشبی کوتاه
آه غم کز که در این بخت ز اثر / زان بدین سنگ جفا کار ندارد آثار
گر ازین درد جگر سوز ببرد خواجو
حال درویش که گوید بر پادشاه

زهی ربیعه خیال تو خوابم از دیده / شکفته آتش مهر تو آبم از دیده
فروغ روی تو در دیده ام ز روی نقاب / نمیرود همه شب آفتابم از دیده
چو رنگ و دو [illegible] زلف تو [illegible] / [illegible] ز یار رفت و [illegible] از دیده
شب دراز نخوابم که چشم جادوست / چه سحر کرد که برابر خوابم از دیده

ابوالی

زدست دیده و دل در عذاب مظلوم   چو دل نظر نکنم در عذابم از دیده
خرابم از غم سیل چه دید مردم چشم   که رنگ خون دل دیده‌ام از دیده
بریمی دیده خون زرم از بریزد خون   چو در دیده تو تا رخ تابم از دیده
چه کیمیاست غمت کز خون از خورد   زرم زچهره و سیم سرابم از دیده
نشد چو لعل تو گشته درج لولوا   که زرها طرو در خوشابم از دیده
کهی که جام صبوحی کشم به یاد ...   کباب از دل ... و شرابم از دیده

حدیث لعل تو خواجو چو در بیان آورد
فشاند دانه یاقوت نابم از دیده

گرد ... از مشک چنبر کرده   ... سلاله مشک زنار کعبه
شاه شب گون قرزت ...   سایبان مهر انور کعبه
در شبستان عنبر افشان زلف   شمع کافوری ز رخ بر کعبه
از چه روبستان سرای خلد را   منزل هندوی کافر کعبه
رو را در شب برده   شاه را چراغ خود کعبه
لعل در پیش زمرد پوش را   ... عشق گوهر کعبه
نامه ... آورده طغرای حسن   ملک خوبی را مسخر کعبه

از مولنا

ای به آتش عذار ان خنک   کا جگر آتش تر کرده
برگفم نه کعبه خون چکان باشد   اشک در نصف ... کرده

جان خواجو را رخت عنبر
هر زمان طوف معنبر کعبه

بر آمد از نسیم این ستاره   زعنبر کعبه طوق دلدار کرده یاره
کرشمه از صبا ان ...   ... خون ... کناره
شو بر کمان خام سلسله   خیال زلف او شبهای تاره
بدان کز بخت دو چرخ گردد   نگه در روی ... ستاره
چو در حالم نهند از گوشه چشم   کنم در گوشه چشمش نظاره
تبع از اند چنان ز پیکانش   ... چرخ ...
چو در طرف کمربند ...   زچشم غم نغشد لعل پاره
وصف ... چشم ...   کنم زرهای گوهر استعاره

اگر عشقت برد خون خواجو
بجز بیچارگی با او چه چاره

ای سر زلف تو در حلقه ...   ... عنبر ...

از رشک آن غنچه لب شد لاله بحیرت | آتش در دل بر بالای کباب افتاده
چشم مخمور تو تا دیده و بر طرف چمن | همچو نرگس مست خراب افتاده
تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده | ورق مردمک دیده در آب افتاده
داد از مهر رخت رشته در دو دام | آب در دیده که این سحاب افتاده
دل که بی‌گیسوی تو گیرد مرغ دلم | همه در رشته و در چنگ عقاب افتاده
قدح ذات تو در خنده و در لعل لبت | دل من در سر پر شور شراب افتاده
بی نوایان جگر سوخته را این چنین دهد | دل محنت زده در چنگ عذاب افتاده

شد ز سودای تو در دل تن خواجه و لاکی
همچو گیسوی تو در حلقه در بند افتاده

ای از گل رخ تو زخمی در دل لاله | بر لاله ز رشک سینه چاکی گذاشته
ای سنبل که چشم رخت ای غزال کیست | این چنین غزال تو و آن رنگ غزاله
از خاک درت بر سر آن کشته که گردند | در کوچه‌ای سرای تو خواجه ناله
آورد بجای رخ زیبای تو خط | چون بنده حضرت به صاحب قباله
آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم | این دست ندارم و لوحه خاله
به خبر و بر آورد رخ از جام دلفروز | کز عشق رخت جان من آورد پیاله

[illegible]

از آتش سر بر رخ گلرنگ نگار | همچون ورق لاله پر از قطره ژاله
چشم به چار ده بر کنگره باز | الا به تن ماه رخی چارده ساله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجه
چون موی شد از مویه و چون نال ز ناله

از رشک رده داغ بر آتش نهاده | با جعد مشک فام بر آتش نهاده
بازم ز لطف از چه دل در بستگی | چون قلقلم [illegible] بر آتش نهاده
زان لعل ابدار که هر یک آتش است | [illegible] بر آتش نهاده
ام قلقلت بر آتش و دل لعل آبدار است | بر نام [illegible] بر آتش نهاده
دلهای شیخ و شاب تجلی در آتشکده | جانهای خاص و عام بر آتش نهاده
از زلف مشکبوی ز جعد معطر است | گویی که عود خام بر آتش نهاده
آب بر آتش زن از آن بس [illegible] | کباب کم [illegible] بر آتش نهاده
خواجه بر دو آتش غیرت عشق کن
کز رخ [illegible] بر آتش نهاده

لب از رخساره [illegible] | که دارد غم هجرت [illegible] پیدا
چگونه تاب [illegible] عشق [illegible] | چو تاب مهر تحمل نمی‌کند خارا

مجاب بود که زلف بلا چون ...   که هست جعد تو هر تار او شب پاره

بهار که هر وصفی ز روی به بسیم ورزی   به رنگ مردم چشمت و رنگ رخساره

دل ابری ز زیر بار رفت می‌بستم   که در هوای طیران سنگیست چو طیارا

ضرورت است به چار که رضا دادم   چون نیست در رنج آشنا مهالی چاره

مراد خواجه از زار قطعه الله خانست ?

نزهیه چغران حظ نفس اما ما ?

ای ملک دل خراب کرده   در گشتن غم شتاب کرده

پیش لب لعلت آب حیوان   خود را ز خجلت سر آب کرده

رخ زلف ... دهن ...   از سنبل بر نقاب کرده

خو زلف در خست که دید روی   شب سایه بر آفتاب کرده

پیرامن ماه خط سبزش   نقش است ز مشک ناب کرده

جعد تو نسیم صبحدم را   سر مایه اضطراب کرده

خون جگرم نغز ... خورده   بسیار دل خراب کرده

... غمت بخیل چشم   می در قدح شراب کرده

بر آتش لعل آبدار ...   خواجه دل و جان کباب کرده

پایا

ولہ ایضا

من که ... زلف ...   رخ ... به عشق ... افتاده

در و ... رنج صباح کرده   مستمندی ... افتاده

مبتلا به ... فر ...   به غریبی به ... افتاده

با سپاه ... عشق آغشته   خسته جانی ... افتاده

نیم ... به ...   ... در خمار افتاده

با کسی ... غایب گشته   ... چشم یار افتاده

اختیار از دست ... رفته   با خودی ... اختیار افتاده

غنچه ...   خسته ... افتاده

پیش چشم آهوان ...   ... افتاده

دست ... خاک ...   به غزالان ... افتاده

رو ... وقت ...   بر سر ره خاک ... افتاده

بی ... کرده   به ... زار افتاده

همچو خواجه پای در گل رفته

بر سر ... رفته باز افتاده

وله ایضاً

ای سنبل زلف تو خم زده بر ماه   وی روی خوش از مهر تو طعنه زده بر ماه

خورشید جهان تاب ز رخسار تو طالع   بنده رخ حسن باز تو بر مسند تو خرگاه

افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب   خورشید تو در عقرب و پروین تو در ماه

معمورت شبهای لب جان بخش تو میلاد   بر بوی گل بسته و مرغان بگم گاه

سنبل به بنفشه شکن می شود حال   مطرب نوای تحت بنرم سیاه

در حلقه زلف رسن تاب تو پیچ   هم در دل خسته برون آوردم از چاه

همچون دل من نیست پریشان و افگار   در دست سر زلف گره گیر تو بیجاه

آئینه رخسار تو از زنگ بر آورد   از بسکه بر آمد ز دلم بر فلک آه

خواجو نبرد ره بسراپرده وصلت
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

ای از شب غرب بر مه نقاب بسته   پیوسته طاق قیصر ابروت قباب بسته

از قیر طلسم سایه بر نشتر کشیده   چشم تو جادوان را بر دیده خواب بسته

انگشت محیط سنبل آب از فرات رانده   وز سنبل تو ره بر شهاب بسته

از روی لاله کوفت بر ارغوان شکسته   در لعل یار کونت کار شراب بسته

ایضاً له

زلفت پرستار و از دست گره گشاده   حلقت بنقش بند نقش رباب بسته

آن نرگس مستانه دو ان جنگ   سلاخ خطاکش ده چشم عبد بسته

سنبل تو بر رخ لعلت جانش لب رسیده   در شرم ابروت آتش نقاب بسته

خواجو بپرده نوروزی ز دیر جسته
مطرب بپرده ساز زن زخم رباب بسته

تاب در گیسوی مشک افشان بده   پیش لعل لبت نعت برآتش منه

هر که او بیمار بادام تو شد   گو شفا از لب سیمین تو به

مطرب شیرین نغمه چنگی گو   ساقی سیمین بر آن جام بده

پای سرو از رفتن خوب کشید   کار مشک از چین زلفت در گره

ناوک از ابروی چشم مست تو   از سپر کین بر کمان آورده زه

رفته از سیم کمند غمزه است   از روی خندان دل دیر ره

برده از شب خال شب گون گره   داده مه را روز رخ رنگ و فره

تیر چرخ از دور مشکینه   بر کمان ابروت بر بسته زه

روی خواجو پیش که به تیغ
خاک کوی عاشقان از خون ته

وله ایضاً

زهی روی دلفروزت چراغ چشم هر دیده | هر آنچه چشم در چشم تو را صد دیده در دیده

نگنجد در جهان [illegible] | ندیده بر فلک روزی [illegible] فروزنده

[illegible] چو چوگان گردیده | [illegible] چو کمان [illegible] بر چو گوی گردیده

گناه از من چه [illegible] | [illegible] هر شب [illegible] خون جگر دیده

لذات [illegible] | که با [illegible] نظاره دیده

[illegible] رنگ روزی [illegible] | ز مهر [illegible] هر شب [illegible] دیده

[illegible] | [illegible] دیده

[illegible] | [illegible] دیده

ز دست چشم خونخوارت [illegible]

[illegible] دیده

زهی جانب ز خورشید شرف دیده | [illegible] دیده

سواد خط تو دیباچه صحیفه حسن | [illegible] منظر دیده

مه چین [illegible] طعنه زده | گل عذار تو بر برگ لاله خندیده

ز نور زلف تو در شب [illegible] خفت | ز دست فکر پریشان و خواب شوریده

اگر هیچ [illegible] هیچ | وگر پسند تو گیرد شود پسندیده

[illegible] که حال [illegible] | چگونه شرح دهم با زبان بریده

چو من که در زبان بسته [illegible] | سخن [illegible] کلک [illegible]

[illegible] زلف [illegible] | شود زبان [illegible] دل شکسته پیچیده

لذات [illegible] زلف مشکبار [illegible] | [illegible] در آفتاب [illegible]

[illegible] | [illegible] نظاره [illegible] دیده

چو شد غلام تو خواجه [illegible]

که ملک [illegible] عشق [illegible]

مسلم است [illegible] چشم تو [illegible] خفته | نگار [illegible] فتنه در جهان خفته

خوش [illegible] ز نرگس چشم | قدح کشیده و بر طرف بوستان خفته

[illegible] | معاشران همه مدهوش و پاسبان خفته

[illegible] | شراع برده حرامی و کاروان خفته

[illegible] | که در جهان [illegible] خفته

[illegible] | [illegible] خفته

ز خواب [illegible] | [illegible] خفته

من از لاله دو بر روی خاره کجبه زده — نرگس شسته و بنفشه در پرتو خفته

مردم دیده پر آب خوابش بیدار — نور دو نرگس مخمور نعلوی خفته

بر آستان که شبان دراز خواجو را

رشته با سحر هر بر آستان خفته

آتش اندر آب هرگز دیده‌ای — پسته در عناب هرگز دیده‌ای

چون دهان لعبت شیرین‌کلام تو — غنچه اندر آب هرگز دیده‌ای

شب نقاب عارضش زلف سیاه — شام در مهتاب هرگز دیده‌ای

سنبل پرتاب هرگز چیده‌ای — نرگس پرخواب هرگز دیده‌ای

در صدف چون رشته دندان او — لؤلؤ خوشاب هرگز دیده‌ای

نرگسش در طاق ابرو خفته است — مست در محراب هرگز دیده‌ای

شد دلم مستغرق دریای عشق — ذره در غرقاب هرگز دیده‌ای

درخشش خواجو چو چشم خون‌فشان

چشمه خوناب هرگز دیده‌ای

ای لبت خنده بر شراب زده — چشم تو بر رخت گلاب زده

شب مهوشش ده شب ... — حلقه بر ابرو آفتاب زده

[illegible]

هر شبی جادوان بابل را — چشم مست تو راه خواب زده

خط سبزت ز رسته کاری — باز نقش دگر بر آب زده

هر دم آن جعد شوخ انگیخته — نمک بر دل کباب زده

کنج لطفی و چون تو از جعد آب — غنچه بر آن دهن خوشاب زده

لب ساغر کرده وقت صبوح — آب بر آتش شراب زده

مطرب پرده‌ساز نغمه‌سرا — چنگ بر چهره رباب زده

جان خواجو ز آتش یار

شعله در آبگون سحاب زده

ای پیشتر مراثی دیده — نادیده بخواب خواب دیده

ما مست توایم دیده مست — ماهیست درآ خراب دیده

جان قیمتی زین نخچیر نشنیده — ماه روی تو با نقاب دیده

از دیده قبله دیده ما — در ما تشنه در سراب دیده

یک ذره از آنکه در دو پیداست — نادیده در آفتاب دیده

هر لحظه لب غم تو کرده — رخ ده نخل خضاب دیده

در آتش فرقت ندیده — همچون دل من کباب دیده

بر یاد لب تو کعبه هر دل		درد غم من شراب دیده

یکبار بقصه حال خواجو

افکنده بپر بر آب دیده

چو دستان برکشد مرغ صراحی		برآید نوحه مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست خوبان		قد اصبحت لنا ای الصباحی
الا والله لا اسلو هواهم		ولا اصغو الی قول اللواحی
ملامت می‌کنندم یار با ما		الا اللهم فی حب الملاحی
کجا قول خردمندان کند گوش		که سکران نشنود پند صاحی
عدولی عن محبتهم فسادی		وموتی فی هوا ربهم صلاحی
دهم جان از کمان دیده دریاخت		ولیس علیه قبح فی جناحی
زهی زلفت ز عنبر رسته		بروی تو کافور ریاحی

ز می خواران کسی را همچو خواجو

نه دیده تشنه بر خوان صراحی

ای صبا بلبل خوش گو گو		پیدا بر لاله خو روی ره گا
صبحدم در باغ اگر دست دهد		خوش برد چون سرو طرف جویبار

آن

ای تن از جان برهنه چون نال		وی تن از غم بر تن چون موی موی
دست آن شمشاد سرو گیر گیسو		موی آن سمن بر موی موی
می خورد از جام لعلش باده چون		می برد از زلف او لعلش سوی
حال چوگان چون تیشه ای گه چت		ای نصیحت گر ز بر گه گوی

چون نصیحت نشنود خواجو دگر

بار کش زان دلبر پرخوی

چون نگر سطوت درفش زیبای		صورت شرابیتش نقش ...
تا نرگس مخمور مست از چاری		با زلف حبیب بت پرست ترسای
مجلس سر زلفت لیغ بر اوری		فرهاد لب لعلت شیرین ...
چون سرو سهی میکرد از قد تو ازادی		سیه از بعضه دو دستش با ...
آن گه بود در سر سودای سر زلفت		گردد چو سر زلفت سرگشته و ...
گفتم ... از قید تو بگریزم		لیکن نشد از دستم سرگشته درمانی
نقل مردمک چشم با اشک نباد ام		کار ام ... در مردم دریای
در سر مست مستان ... کار		در دین و فا داران کفرست شکیبای
از لعل روان بخش خواجو چو سحر ...		... اللعطش احیا ...

وله ایضاً

خوش پرسی کنم ز در انکه صدر مصطفی
در قرب محو شود ز رشک قمر مصطفی

خبر از دره شماری و هوا می جوید
اثر زنج غیر میری و هوا مصطفی

سر کن دو ریش و زرکعبه نشان عیرسع
در خرابات مغانم و صد مصطفی

کارت ز چین سر زلف بتان در کرانست
این عجبتر که از رشک خط مصطفی

اکر از سر رفتر ان مهر طلب میداری
ز دین ز مهر کیا مهر کجا می طلبی

خبر از اثر یعقوب نداری تو مجنو
دمی بیر آن یوسف زصبا مصطفی

بدمی مرده آیت زیاد صبا رسی
نفس عیسی ز اد باد صبا مصطفی

در دل درویش ازد انگه رهی پی
با صاف خور از انکه صف مصطفی

خبر خواجو که در این کوشه نشینان قرب
بسبا های ره کار ز انکه بود مصطفی

همت یا رخ ان قحاب وفای
ز لطف یا خم آن طرف قمر فرسای

مرا نکوی که های در کنه از منکن
بر آن نگار پری چهره کرکه مهر بری

چه بود کان سه محلات نشین بکوید
که پیش از آن محو اهش ای درد ای درد بدای

مرا ز زلف ز رویت ز انکه طوطی را
کلان بر که هندوستان بنا شه رای

نوای نغمه چنگم چه بود در همه شب
خیال زلف تو ام چنگ نیم در زندای

بوی زلف سلامت بیار و لختی هم
مرا که کنجی که نشنی و بالای پهای

اگر چه عمر منی ای شب سیه بکذر
وکرچه جان منی ای سپیده هفته برای

چو روش است که عراس همه منی
مرا چو عمر عزیزی تو نیز پیش بیای

خوش است وقت بهاران شاه وقت صبوح
نوای نغمه سرا در هوای پیچه سرای

اگر خروش برارد چو عندلیب خواجو
چه غم خورد کلی مستی ز نرخ عذرای

ز شهد شکر شعرا نوای عشق زنند
بر بوستان سخن طوطیان شکر خوای

چگونه سر و روان خانش ببین روانه
ز نقش جوهر روحی که روح جوهر جانه

کدام سرو که کرا برافتی تو بتاز
که باغ سرو روانه سرو باغ روانه

ز آن نیز که تو ائی که خسکی ام را
نگاه مهر بر و جان بی بهانه

چه جرم رفت که رفتی وزدم تنشری
چه خبر دل نشینی و آتشم نشانه

بر آن غیر ز دهی که حال دیده تو پیچ
نیکی شکر دردو حسرتم برانه

ز هر که مهر برابر ز مهر بیا تراودم
و مهر جان بتراوم تو جان خود ترا

غلام قدر خرت بر ابستان را دوست
کی لطف بخوانه دره جمیر برانه

اگر آن مه به عمر رفته باز گردد — کجا صبر همه شد جمال ما بی

کی مدت خواجو بعشق باز رست
که بر کف رام دام که حال عرقه نوانا

زکی حضرت که ای عالم معنی طلبی — کز بس خرابی زان ای ملک که ره طلبی
سر خویش به ذره ای در این راه نهی — حرفای بحر شوار در معنی طلبی
گر نه ای در بحر معنی زدی از سر گنج — در نه طلع بحر رحضرت دلا طلبی
راه گم زده روضهٔ رضوان جوئی — جیب مجنون کی وخیمه لیلی طلبی
زکه بر طلب جدلی نبود نزل قرب — از چه رد بر تو اورا تجلی طلبی
نزد مرد کی ار ملک سلیمان خواهی — راه سلوان رو ای طلعت سلمی طلبی

تا خواجو بسرارند به حضرت خلا
زکی کرنی کن از حضرت مولا طلبی

ای سبزه دمیده گرد قمر روی — سر سبزی خط سیهت سر بر آمدی
جز بر تو رخ رتو ز طرهٔ شبرنگ — هرگز نشنیدم طلوع قمر از موی
بر طرف بنا گوش تو از شب سیه رنگ — انگنده صد سلسله بر گرد از موی
با موی میانت تن فرزندم بجز آن — چون موی میانش شده تاریک ز موی

روز و روی ...

روی و بیانت سرو را کند فرق — تا شب شده موی میان را بگلزار روی
رخسیت دهان تو و در موی شکی نه — هنگام سخن ریخته لؤلؤ ز لب از موی
پرورده زمیان تو که مانند موئیست — کس بر تن بیعت نه پیوند از موی

خواجو چو بوصف دهن موی شکافد
یک نکته که بر زینت گلزار موی

ای ترک پریچهره که بر سیب نهاده — شرطیست که دست از هم تو بیب نهاده
بر روی تو آن همه آشفته گرد او — ترتیب در اوصاف تو پروین زنگ نهاده
طره نشنیده ام بر من سرو خرامی — خورشید ندیدم بر سیب نهاده
ای باد بهاری که از گلشن آری — در نقطه شکی که از طره او نهاده
انفاس بهشتی که جان روح فزاید — با نکهت او که چین غالیه بوده
گر باد دگر مرا عرفت کند قصد — زنهار که با آن مه بر مهر که بوده
کای جان ودل بر رخ تو از آتش مهرت — آگاه نیی از دم دل سوخته که بوده
بی جگر سوخته از تب محنت — هر ذره ز خاک غم مسکین که بوده
در نامه اگر شرح دهم قصهٔ شوقت — کلام صد از دل کند و نامه بوده
در خاک سرکوی تو کم شده ای خواجو — فریاد اگر آن کم شده را باز بجوئید

و له ایضاً

گر بفریب میکشی ور بعتاب میکشی — هست ترحمی که مرا را که لطیف دلکشی
آب حیات مهر و لعل لب چو آتش — در آب نبات بچکد زان لب لعل آتشی
هست خم خط تو زینت بخورشید رخی — پایه زر زلف تو زینت بحر شوی
تیر تنا منم هدف کز غمزه تنگ میزنی — تیغ زد آنم سپر کز تو اسیر میکشی
زلف تو در فریب دل خنده کند براکی — چشم تو در کمین دل کند کمان کشی

خواجه بود از آتش خرمن آب حب بلا
زانکه چو زلف غمزه وش بر سر آب و آتشی

مگر بدید مجنون نظر کنی روزی — چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی
حدیث عشق و ادراک هر کسی نشنفت — جمال یوسف مصر است پیش دیده اعمی
مقیم طور محبت ز شوق دار تماشا — شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی
کمال سحر و مهرجی که غایب سحر است — شکنج زلف چو ثعبان نهاده برکف موسی
حکایتیست زحسن جمال یعقوب چینی — نمونه ایست ز نقش نگار خانه مانی
رخ منور و خال سیاه آتش هندو — خط معنبر و زلف گرفته زنگ و افعی
کجا بصورت معنی بحج عشق درآید — که هست حسن و جمال ورای صورت معنی

چرا که بالات زغبار نور دلقوی — بیچاره بالامصافه لشکر جانه مسرود
چو حسن و منظر و بالای دلفریب تو دید — که التفات نیاید بحور و جنت و طوبی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده نوشید — بزیر حلی صراحی چه حاجت است بفتوی

بیار لعل تو خواهم چو در مجاوره آرد
کند بنطق شکرین بیان معجزی

گفت ترا زکجا که شوی مستانه — گفتم منم غریبی ز شهر آشنائی
گفت سر چه داری ز سر خبر نداری — گفتم بر آستانت دایم گدائی
گفت که ای مرغی کز این مقام خوانی — گفتم که خوش نوائی ز باغ خوانی
گفت ز قید هستی رو رست که رستی — گفتم ز هستی رستم ز وجود رهائی
گفت چون نیرزی کز هر دو کون دوری — گفتم که تو به کعبه ز دیر و پارسائی
گفتا بر آستانم هر آ چگونه آئی — گفتم چو خوشی کل در بزم دلربائی
گفتا مرا آن ز نجم کاندر جهان نگنجم — گفتم به از تو کی لاف زند هائی
گفت چرا چو ذره با مهر عشق ورزی — گفتم از آنکه هستم سرگشته هوائی

گفت بگو که خواهد در چشم ما نشیند
گفتم صد بست منستان سر بتو جدائی

وله ایضاً

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای | روز را از شب مشکین طره شکن بنمای

کاکل مشکین فشان بر مه شب پرورش | سنبل غالیه بر گل خودروی بسای

سپه شام بر آن شاهد مشکین بکش | گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بربای

هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم | کعبه از مهر رخ چون مه نو انگشت نمای

حال من با نرگس مستت که نظر کند | پیش سلطان که دهد عرضه تمنای گدای

سرو را بر لب سرچشمه اگر جای بود | جای آن هست که بر چشم منش باشد جای

ای روشن تو اگر جان منی رفته برای | در شب تیره اگر عمر منی دیر بپای

صبح امید من از جیب افق بر زد | روز اقبال مرا از مطلع مقصود برآی

گه بدوره ببر آنچه لطفت خواهد

بشنو این که گفته از روی وصد جای

ای لاله زار آتش روی تو آب روی | بر باد داده آن رخ من چو خاک کوی

از غم تو دست گرم سینه تشنه ام | هم رو به آب دیده هم دست از ابروی

با پرتو جمال تو خورشید کو متاب | با قامت بلند تو شمشاد کو مروی

خوش بر کنار چشمه چشم نشسته | آن سرو خوش خرام چو سروی بر کنار جوی

بعد ازان

ای شب رنگ دیده گریان از چه رو | وان شکنج زلف پرچین بر رخ چه روی

شرح غم چو آب فرو خوانده یک یک | حال دل چو باد در کف هر موی

آنکه حدیث زلف تو در رهش گفتگو | مشک ختن بر آینه پیدا شود بوی

روی اگر تیغ محبت کشد قسمت | خونم از آن نسیم محبت مهربان بجوی

خواهم که آب ازو از چشم خویش دست

در آتش فراق ابروی دست او شوی

ای بر سر هر کوی جهانی جهانه | که بکس نه از دلکش نشانه

تو این شهر بری دان شهر باری | که خسرو نه از خسرو نشانه

تو از در قسم تو آنکه دانی | که هر دو بر آن و خون براند

خوش طرف بستان و دستان بستان | مرا از عود آن بر عود خوانه

بنوازم که ای ره دوری دورا | زنی کیان ره و صحبت کی نه

چه باری که ما صحبت کسی بزانه | چه کانی که در لعلی که هر جگانه

ز جان جهانی و جان جهانه | تو حور جنانی و حور جنانه

سرو کار دوان بیح نهد پیش دست | اگر آن وارد دادی نشنه از ره دانه

تو انار بستان بر از نار بستان | که سیب از زنخ کنده بستانه

تو بر جوان رحمی ز جود تو خواجو

بس از جوان چو جانان صبح افزا

نه آخر تو آنی که با سالها زبانی		نه آخر تو آنی که ما را زبانی
بگزین سعودی که ما را سعودی		ودین بر زبانی که ما را زبانی
چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی		چو ما را جهانی چه ما را جهانی
تو پروانه داری که پروانه داری		تو پیمان نداری که پیمانه دانی
چراغ چراغی و مردم چه باغی		که جان سلامت و جان روانی
نه خورشید باشی که خورشید ماهی		نه عیسی روانی که عیسی روانی
ز آتش نشان که خواهی که ما را		به آتش نشانی که آتش نشانی
ز چشمه و چشم از جفای تو چشمه		ز جانی و جان پر فغانی تو جانی
تو ماه و مرا چون از دیده ماهی		ز جان و مرا خانه از که جانی

تو در کار و در کار خواجو نیی

تو بر جوان و هرگز بخواهم بخوانی

بیار ای لعبت ... شرابی		بیار ای مطرب مجلس ربابی
چو در عشرت است و جام شبابی		که هر دم سکینه دوران شرابی

بس پرخون ز جیحون ناریست		بخون ... آخر شرابی
گر از تشنگی جان بر لب آید		که چشم چکانه بر لب آبی
شه از باسلان کشت و باهرو ...		دم دیرانه جان خسته ابی
اگر لب است جام ... تو خواهم		که شاهنشه که محتاج نجابی

چرا باید که خواجو از تو گیرد

سلامی را نباید جوابی

صاحب بادکش کرام بودی		شب او روزانه کم بودی
در نحو سر علم بینه نامی		فلکش شعشعه علم بودی
در جهان ... رحمه تنهای		شمش این تحفه در عدم بودی
در درد سلا روئت ...		تا از سفله ... بودی
در عجم ... بکرفی		این زبان خسرو عجم بودی
شرنی ... نشنگان ...		شربش عیسی جام جم بودی
نیب ... زلال ...		صد غدیرش چو کستم بودی
درگوش قبله ...		حرمش کعبه ... ام بودی
کلکش اصفهان العلا شدی		فلکش اصغر الخدم بودی

کاشکی کز نداشتی قدمی | تنبه‌اش محرم بودی
با چو پیت بحلال شهره‌وش | نخش در خور حسد بودی
ور گهر نداشتی خلع | ملک و دولتش چو گدا ارم بودی
ور نبودی بحکم خود مغرور | بر همه خسروان حکم بودی
جمله سر بر خطش نهادندی | که سپه ملک نه چون قسم بودی
بنده گر ز و نداشتی طمعی | پیش او پیش محرم بودی
غم چاکران اگر خوردی | این همه عیبها چه غم بودی

به دور کمال و فصل بهشتر

ای دریغا گرش کرم بودی

گر انمه در نظر بودی چه بودی | ورش بر ما گذر بودی چه بودی
مرا گر هیچ بودی از تو خبر نیست | گر او را این خبر بودی چه بودی
اگر چون آن پری یک در آفاق | پری روی دگر بودی چه بودی
پری سان گر نظر بکرد ... | گرش با ما نظر بودی چه بودی
مرا گویند دریای تو صبر است | دریغا صبر اگر بودی چه بودی
روانم در شب هجران بعرصه | گر این شب را سحر بودی چه بودی

م چون

مرا چون با سر زلفت سری نیست | کرا پروای سر بودی چه بودی

ز خواجه بسیم درد دلی تنها

گر او را بسیم درد بودی چه بودی

شب است و خلوت و مهتاب ... | بیار خون صراحی بیار باده ...
خوش وقت سحر و سماع بلبل شب‌خیز | ز شرب ساقی ... لعبتان ...
تو خضری و ... ظلمت است ... | که باد آب حیات ... ز لب ...
ز آن نغمه ... چه خوش آید | مرا که ... ز آن ... براه ...
... که صبر ز آن گوید | بیار شربت وصل از طبیب ...
منم ... ابروت ... چشم | دگر چه ... غم ... ز ...
کجا کو ... ساله ... | بر آن ... که ز گردون ... ز ...
ز ... ب ... و ... زوال ... | تو ... ... و ... ...

ز خون خواجه اگر می خوری ...

که ... خون خورد گاه ...

... به ... گل ... | فروز ... ...
بهشت رخ ... حسن حوری | ... ... لطف ...

نه حور بهشت از طراوت بهشتی   نه سرو روان از لطافت روانی

نه بادام [illegible] قدی   بگیسو کمندی بابرو کمانی

رنگ چین بر عذارش غباری   رسو سیه بر رخش [illegible]

بهنگام [illegible] آن چشم [illegible]   زوانی و غنچه [illegible]

چو هندو بر زلفش آتش نشسته   چو لولو لب لعلش آتش [illegible]

سفر کرد خواجو ز درجه [illegible]

فرو خواند بر دوستان داستانی

ای دل ببسته زلف سیهت زناری   نافه مشک تتار از سر زلفت تاری

خط مشکین تو از غالیه بر صفحه [illegible]   گوئی آن نقطه موهوم که سه پرگاری

بر گل عارضت آن خال [illegible]   همچو زنگی بچه بر طرف گلزاری

اگر [illegible] از لعل لبت او لاغر   در همه دور از آن دهن در سر زلفت باری

کار زلف سیهت که همه درهم است   [illegible] اگر [illegible] پرگاری

دو آن طره هندو سیه کاری [illegible]   چون فلان [illegible] بچه طراری

نرگس مست تو که باده [illegible]   نیست ممکن که [illegible] هشیاری

گاهی از نرگس زلف چلیپا [illegible]   نه بهر موی [illegible] پس از بی زناری

[illegible]

ظاهر آنست که ضایع کند عمر عزیز   هر که آن [illegible] که بر دوری نقش باری

سبب خاطر شکسته [illegible] چرا

اگر شد [illegible] گلزاری

نگار ما چو [illegible] نباشد [illegible]   نگاری [illegible]

چو رویش [illegible] چو قدش سروی   چو جانش [illegible] چو مویش [illegible]

شب زلفش بر قمر نهد زنجیری   خط سبزش گوئی که کشد پرگاری

نگارا [illegible] آمدیش [illegible]   [illegible] هندویش [illegible]

ز زلفش در هر سری [illegible]   ز چشمش در هر طرف [illegible] بیماری

اگر [illegible] از غم [illegible]   دو [illegible] خبر عشقش [illegible] یاری

بر [illegible] گردش [illegible]   ولی [illegible] بر [illegible] کاری

اگر [illegible] کنی که [illegible]   [illegible] خبر [illegible] قراری

چو خواجو [illegible] که جان [illegible]

ولیکن جان [illegible] غمخواری

ای [illegible] رویت [illegible] دلفروزی   وی [illegible] چشم [illegible] در [illegible]

در [illegible] نرم [illegible]   [illegible] لب [illegible] شمع [illegible] سوزی

رفتیم در وصف روی تو ما / یارب شب هجر تا کس را مبادا روزی
ای شمع چو بستان نگار در شبستان / تا بزم می پرستان از چهره برفروزی
گفتا شبی که وصلم هر روزی تو باشد / ای روز وصل جانان چو گم کردی روزی
درنیست برآمد صبح جان فروزان / کانجا در آید خورشید نیم روزی
گل که چو از لطافت بستان فروزد / نخود چو آن سمن تر در بوستان روزی

خواجو به چشم مستی که نقش یار بینی
با چشم نقش بین بیدار جان برخوردی

کهی روزی که دشمن خوانی / تو دانی که بیگانه در برانی
مرا زان جام بیرون از آستانه / نبیند این دری باشد تو دانی
چه بینم کز غریبان را بپرسی / چه بینی کز اسیران را بخوانی
زبس کز ناله من در فغان است / گمان که گردون همی گردانی
چو من بودار و در آتش نشستم / تو بیخوابی که بر جام نشانی
بنوازم ساعی از غم [illegible] / برد آن شراب ارغوانی
زهی رویت گل باغ بهشتی / خط سبزت مثال آسمانی
تو آن سرو روان گلشن روانیست / که از سرتا قدم محض روانی

[illegible]

چو ناله شکایت گفتم خود گفت / خبر به کس بدین شیرین زبانی
خضر گر چشمه نوشت ببیند / نیابد دست از آب زندگانی
به هر سو که مردم چشم تو زان روی / که بر مردم فتنه از ناتوانی

بیا لعلی در پیش تو خواجو
که گاه نجم گوهر فشانی

بیا که کلاه مراد طلعت سلمی / شربت کوثر ترا و جنت اعلی
صحبت شیرین طلب بخش خسرو / مهر نگاری گزین وحکمت کسری
دیر بود طالب نگوی سلیمان / طفلی بود در هوای صورت [illegible]
چند کنی دعوی تقوی و توبه / خیز که بشکستیم توبه و تقوی
تا سر ننی کشیده ام چو مجنون / رشته جان در طناب خیمه لیلی
زلف گرش از قفا به روح زیبا / راست چو ثعبان نهاده بر کف موسی
عقل تصور نکند که توان دید / صورت خوبش مگر به دیده معنی
موسی جان بر قرار طور محبت / دیده ز رویش فروغ نور تجلی
بوی عبیر است یا نسیم بهاران / باغ بهشت است یا منازل سلمی
یار بود چون تو [illegible] در سحر [illegible] / یا لب لعلت [illegible] دم عیسی

راه ضلالت و گمرهی وصف تو خوبرو / دست کرم آن که هر رهی بنمی

ولهُ ایضاً

چون نیست مرا با او وصالی / کاهی گویش بهر مجالی
زین به چه بود ما را سلامچه باید / زنهار گویش یار شمالی
همچون بعد گشتم چو دیدم / بر طرف خورشید مشکین بدلی
جانم ز جهان سر بر تنابم / گر جان ندهم [illegible] سلامتی
زانکه لب لعلش همیشه چو شیر / در عشق زلفش جان زچه دالی
در چنگ زلفش همه پر زنجیری / زنهار گویش جان پی ما لی
زانکه چو ز من راز جهانست / از مویه مویه در دلم نالی
هر شب خیالش آید به چشمم / شخص ضعیفم چند خیالی
آنکس چه داند حال ضعیفان / کو را نبوده است هرگز دو حالی
بر رفت خواجه با جوش مسکنه / کان شه که نبود با او وصالی

رباعیات

ای بوده نبات مصری از شکر تو / وی شب نفشه زار از عنبر تو
آن ماه همه روز و حلقه بر در زنت / زین باب منم حلقه گوش از در تو

الخ

وله

ای بخت من از نرگس مستش در خواب / در جان من از سنبل زلفش در تاب
با لعل لبت دلم خورد خون جگر / تا زلف تو در کنار سیم چو دو گلاب

وله

گر جان که اسیر زلف و خالش نشود / با من که چو طره پر از نافه شود
تا مهر و محبت آن شوخ پریوش / شاید دلم بسته در آن خیال نشود

وله

زلف تو که هم حلقه و هم حلقه ربا است / یک حلقه گوش او بجهان تنگ خطا است
از حلقه گوش او نبد از در گوش / در پای بیفکن همه حلقه بات

وله

ای قبه گوش گر شه ایوانست / در آن فلک برگه پیکانست
غلطان سپر صبح بگیرد همت / با رومی خاور گمشته فرمانست

وله

با طره که با وی همه ناز آرد / او را به همه حال فرو کم دارد
با شه که قبای نو دام باز دهد / کو روی نو را تنگ که مبدا داد

وله

ای خط تو دیباچهٔ فال نکات
نسخ شب قدر گشته در روز برات
خط الفی زیبست نسخ عالم کردت
زان شهد لبت بیاد زیبا است نبات

وله

امشب که وصال یار دلبر دارم
عمر ابدی چو خضر در بر دارم
گر شمع زبان آوری از سر بنهد
برخیزم و دو چراغ برش بر دارم

وله

دی در سر چشم می پرستت گفتم
جان پیش کش زلف چو شستت گفتم
از دست تو گر زبان در آن فریاد
در پای تو افتم و ز دستت گفتم

وله

ای تنگ شکر ز لعل چون شکر غنچه
در آتش و دهن تنگ زمرد چو آیه
آن غنچه سیراب چه شسته است از گل
خوش بسته نشسته لب پر آب

وله

گر چشم من دلشده در خواب رود
گر چشمهٔ چشمم همه شب آب رود
دل که در دام زلف تو دارد لنگر
زان کشتیش که بار در آب رود

ادرنو

وله

در زلف تو جان خسته را تاب بس
در چشم تو بخت خفته را خواب بس
بگداز دلم که کم نه دیده در آب
آن دل که نه از رسیده را آب بس

وله

آن فتنه که با سال بریزد زند
صد طعنه رخش بر سیب بربر زند
زلفش چو برد دل به سر زنگی
بربر آن دلبر سیمین بر زند

وله

ای آنکه سجود در جهان در باید
هم سکهٔ عطا ملک جهان بخش باید
امروز زنده که توقع دارم
آن وعده که دلجویی عطا فرماید

وله

گفتم بروم گویی آن شمع چگل
از خون دل بپرورده فرو رفت بگل
دیدم که در آینه رسید صبحدمی
آه از دل پر درد من سوخته دل

وله

تا چند چو خود بر سر عالم آری
گر گیری ز جهان جهاد ارزی
خسرو تو بدو ز لذت شکرین بوسه
گر سر تو بذر مهر گنجی بروزی

وله

کیسوی تو گرفت گوی زیبایان ببرد　　لعل لبت آب لب جوان ببرد
گفتم ببرد جان ز غم عشق تو گفت　　اگر ز غم جان نبرد جان ببرد

وله

شبهای که ز هجر تو خویشم خواند　　با خویشتن آیی اگر نخویشم خواند
پیش که ز نخجیر زلفش کردم　　زیبایان که مرا سلسله می‌جنباند

وله

ای سایه عطوفتش در تو　　ای صانع چو [illegible] قهر تو
ای عالم است عرش و جوهر [illegible]　　وی عالم سر و عرش [illegible] جوهر تو

وله

ای خاتم ملکت [illegible] تو　　وی که [illegible] کبریا [illegible] تو
آن هست که زینت [illegible] عالم　　وان هست که زینت عاشق [illegible] تو

وله

ای صبح آینه روشن [illegible]　　یک آن [illegible] که [illegible] روشن [illegible]
[illegible] در رقص　　هر سرو سهی [illegible] در گلشن [illegible]

[illegible]

وله

روح ملک [illegible] و سجود [illegible]　　نقش فلک [illegible] و معبود تو
[illegible] هوای تو [illegible]　　قدرت جان [illegible] و مقصود تو

وله

ای آنکه [illegible]　　کوی [illegible] صنع تو [illegible]
[illegible] لطف [illegible] جان　　جیب [illegible] بافت و [illegible]

وله

ای [illegible] اسم تو　　مقصود [illegible] دنی و عقبی همه تو
در عالم [illegible] چو [illegible]　　عالم همه صورت است و معنی همه تو

وله

پرسی [illegible] درویش [illegible]　　گفتم که [illegible] گفت [illegible]
گفتم که [illegible] چیست　　گفت [illegible] نرگس [illegible]

وله

ای دیده [illegible] موسی عمران [illegible]　　وی [illegible] ز انفاس تو عیسی [illegible]
[illegible] تو [illegible]　　در دیده هر کس [illegible] کس

وله

دل در طلب محرم و محرم همه اوست — جان چیز از همدم و همدم همه اوست

هر چند که او غیب ز عالم فنا — عالم همه زو پر است عالم همه اوست

وله

ای بنده درگاه تو هر آزادی — هر ذره به سنگی ز غمت آزادی

دی دیده وحدت تو لطف کامی — در گلشن قدرت تو صبح بادی

وله

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است — هر لحظه دلم را بغمت آهنگ است

شب بسته تنگ زد دلم را روزی — یا رب که دلی خسته چه روزی تنگ است

وله

ای آنکه دلم در غم عشقت چولان است — حسن تو ز دورگه و خرد و پروان است

در زلف تو پیچ با غریب است الا — یا رب که در آن شام غریبان چون است

وله

ای بسته دل جمیع مرا دل تو — تو همدم توی و گلعذار دم تو

گر قصه جمیع دل قرآن دل زده ام — ز قصه این دمی و قصه دم تو

ذکر ...

وله

از کعبه قدسی و در آن ز من تو — ز قصه عاشق و دمی عالم تو

گر قصه جمیع دل قرآن دل زده ام — ز قصه این دمی و جمیع دم تو

وله

با هستی تو ز اسم و جان نیست — با ملک بقا عالم فانی همه نیست

هر چیز که نیست چون به پیش همه هست — آن چیز که هست گر برابر همه نیست

وله

شد یافتگ مشتری باز است — روح فلک و دیده گلزار است

در دایره وجود پردان ز تو نیست — آن نقطه که نه دایره اش پرگار است

وله

گر زانکه ترا بنگاه دوست رسی است — خوش باش که در جهان همین هوس است

وصلت اثر آن نفس که چون در گلها — عالم نفس و آن نفس این نفس است

وله

در دست جهان نگیر پر ام او — غارت بیاده خورش او

تا کس نه در آتش در گرد — پس بود دلی که پر شد از درد او

وله

بر تخت چو آنکه کش کلاه زر است | بر دل چو فرشته‌ئی کلاه باز است
هر زرش که دوری پیش است | وان کس که زمانه می‌نماید باز است

وله

در هر چه نه زان تست بیهوده پرست | وان چیز که نیست جز درد و غم آن است
خاموش که آنجا که جای بار است | خوش باش که این چنین که می‌شاید است

وله

فهرست صحیفهٔ معانی ذات است | طاوس ریاض لامکان ذات است
با فرّ تجلی نور بر طور جلال | محروم ز ملازمان ترا زاده است

وله

در نیکو چهل فاعل ایوان گشتیم | از طاعت بی سایه پشیمان گشتیم
در روی بتان چو در وحدت دیدیم | زنار بریدیم و مسلمان گشتیم

وله

تا چند پرستش خویش است ما را | بی‌دری تفقد مخران خورشید را
وا ده چه فرو خصر مرسع را | کز نقاشی ندهد محمل صحرا را

[illegible]

وله

مست جانی و دلی بهر غم خواهد | جان خون دلی از لب پرنم خواهد
هر دم که شانه زلفش چلیم | آن سیم عذار هم در چلیم خواهد

وله

باغی که بیا لاله گشته دلدار | دوری غم دل و خشم ز دلبر
ز آن دست که آن سرو ز ما آزاد است | از سرو قدش نکجا زان بیهوده

وله

آن فتنهٔ آن چشم خوش جادوش | وآشفتهٔ آن سلسله گیسوش
بنده و شه ترکان خطا شد به چمن | شه بی‌کی که بندهٔ هندوش

وله

دلیست صنمی سرو و شیرازی | زلفش همه در بند کند اعرابی
با طرهٔ شب دراز یاری میکرد | خورشید ندیدم که کند شب‌بازی

وله

ای گشته زبی عقل تو شیدا عشق | خواهم ز تو حال عاشقان فتوی عشق
بازآمده در همه کار الا فتق | داد است خرابیت همه الا عشق

وله

میگفت کسی با تو ندارم چکنم
میگفت طبیب کار کرامات چکنم
گیرم که شفا درست گردد بردا
با کودک دردمند تو درمان چکنم

وله

در کفر لب چو می نیامد نوشید
تا شربت اسلام بیامیز نوشید
پوشیدن تشریف تو از دست رسول
وین طرفه که از خلق سیه پوشید

وله

با دل گفتم چو چشم خون دریاست
پر بسته بجای جگر از نشه چراست
دل گفت خیال چشمت از گریه است
بر دیده هزار رشک که گریه ده راست

وله

یاران که بموسم جوانی بگذشت
دورانم نشاط کامرانی بگذشت
گیر شب و جان درد مندم گفت
عاقل منشین که زندگانی بگذشت

وله

ای مهر رخ تو دم خورد خاور جان
صد جان جهان فدای سر ای جانان
زان روی روان چشمه هزار آبان
کز آب رخت شکفته شد آب روان

دردم چو بجان

وله

دردم چو بجان رسید درمان نگرفت
جانم بلب آمد و دل جانان نگرفت
ای صاحب دیوان قضایی که روز
با بنده تقصیر کن دیوان نگرفت

وله

آهی که چو شمع آتش آب آرا میبرد
آتش غبار عنبر از روی برد
مویی که نهنده بو سر رخسار او
با آن همه حسرت از خضر گوی برد

وله

شب هم که بر لب او ببوسه دلم برد
شاهی که مرا بیار بر بالا و برفت
گفتم به بر آتش زنم آب رنگ
چابک زنم شب بروح اودر رفت

وله

چون جان و دلم ز دلربای دلبر دارم
از دلبر خود چگونه دل بر دارم
بی سرو قدی چو ذره از دار آید
مانند چنار دست بر سر دارم

وله

آن ترک پریچهره که قصه جان داشت
مانند پری چهره ز مردم پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که ز ما هیچ طمع توان داشت

وله

گفتم به دهان ای چو در ثمین — زان تنگ دهان که هیچ از دو نگشاد
گفت از چه دهان بگنج هیچ نیست — ما را بکسی بهیچ نی با دله

وله

ای گلبن سعادت از قسم بدیع — در دیده کیسه پر ز لطف رضیع
وی سرچشمه بهار سپهر از سر علم — ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

وله

چون گوشه نشین عالم سفلی آیم — با خوش نفس روح بپرواز آیم
گیگم بچه با مگس هم آواز کنم — باز ار بچه با پشه بپرواز آیم

وله

آن فتنه که در سیم نهان دارد سنگ — پیش از بر دوست از آن دارد سنگ
سیم از زنخدان سنگ بردن آگر — سیمین زنخش از چه در میان دارد سنگ

والمقطعات

سپهر معالی مه سپهر جلال — زهی ز ضمیر تو ادراک قهار عالم غیب
اگرچه حفظ تو نبود اساس عالم را — معارج فلک منهدم شود از رب

جهان زبهر

جهان ز بهر عدل تو فطرتیده است — بر آن اطلس که زرکش از دو حجب
فروغ لمعه رای تو فلک مشرق — جمال شمع که در بر شبستان شب
اگر عدل نمانده زینت حیرتیست — چرا که ذات شریف تو منزه از عیب
روا مدار که در عهد تو ... است

وله

ای شکوفه باغ کرم که گاه سرور — چو گلگت نعمه نوازد تو عید لیکن نیست
برنج فاقه شدم خلد و در ای جنت — که در دیار شما کوی طلبی نیست
اگر تو را نظر لطف با غریبان نیست — مکن که نیست که هیچ عجیبی نیست
چو عالمی همه پرورده عطای تو اند — ز خوان نعمت تو نصیب نصیبی نیست

وله

ای سپهر معالی که بر تو طلعت — چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین جهان چه گویم که نزد اهل — که شاه قبه این قلعه حصار است
دگر سپهر نوردی که بر حدیقه چرخ — مثال زورق سیمین صبا به دریاست
زراه نعره که این ... فخر — نگاه چو سیم ... بجو در بچه ... است

وله

ای آفتاب اوج علا که از علو / قدرت ورای گنبد گردنده چرخ برترست
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو / باید ترا مسلم ز چرخ چنبریست
رشحی ز بهر جود ز دریای همتست / عکسی ز نور رای تو خورشید خاورست
هر چند خاطرت پی انشا نقره است / لیکن برابع نحت سحر ساحرست
باشد غذای طوطی شیرین سخن شکر / شیرین ترا ز کلک طوطی نطق تو شکرست
چیست ؟ حسود تو از غصه جان دهد / زین سان که شد به بخت بروج [illegible]
ادراک هر کسی زین درد وقت / کار کسیست قیمه گوهر که جوهرست

چون ماهر است در سخن نظم عنصری
ریزش لطف طبع تو تنهای ازو نیست

زهی فرشته صفا که چرخ دور ترا / برای ز... ملک در جهان [illegible]
کمان که ... بکلاه دلدار خوش / کلاه گوشه چتر تو در جهان [illegible]
مرا که ... / چنانکه گوش کسی تر افزود [illegible]
چو ... / خنک کسی که ... تیغ [illegible]
گرفت که گرفتی همه ممالک [illegible] / چه بود ... [illegible]
بدور دو ... زانکه ... / بدور ... تا چگونه خواهی داشت

قطعه [illegible]

مطلع رای تو تا ده جهان اگر [illegible]
جهان بلکه جهان ز مطلع [illegible]

روزی وفات ... [illegible] / زانها که در عراق ... [illegible]
دیدم جنازه ... تو تابان [illegible] / حیران ازین جماعت ... [illegible]
پرسیدم از کسی که چرا تو [illegible] / در کار جنازه ... [illegible]
حال مرده در همه شهر [illegible] / هر شخص ... [illegible]
رو بر رون گفت که ما ... [illegible] / حاسبان همه ... کشیده اند

وله

بران گهی که درین روضه آشیان ... / مرا ز ... غیب گوش جان آمد
ازان چه بود که ایوان قصر ... / برادج کنگره برج مشتری ...
ازین سرا چه ... / چو روشن است که ... [illegible]
بران ... نهادم ... این ... / که ... خوش ... [illegible]

[illegible] درین مقام ...
... که ... قرار [illegible]

ای که ... جاه ترا / نه که ... هیچ جواب [illegible]

دل مجروح درد منه نشس را | بجز از خون لعاب نیز ندارد
خواجه که هر بردن ز انعام | ره نوالی خباب نیز ندارد
بر محقر را سبسه امید | نقش چه بود شراب نیز ندارد
مرد رفد درد و بهر صداع | نه که صندل گلاب نیز ندارد
از برای قیام در قامت | خم نیاورد و تاب نیز ندارد
هرچه گفتم ره در معانی زر | تشنه مردم و آب نیز ندارد

راستی را خطا نمی گویم
که جواب صواب نیز ندارد

شاها نزد که شکرستان مدح تو | طوطی طبع من شکسته هر زبان شکر
از خوان بخشش تو کاهیده نیست | دادم ز شکر عاطفتم در دهان شکر
ز انعام شه ره در خواب سیر گو که بود | گفته است در نه کاروان شکر
صد کاروان فرود شکر آورد تبریز بود | هرگز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

وله

من با فلک رسی میکشم غمی | از بلای سکه سر جفای روزگار
گفت کا نکته خواجه میبرد ... | گفتم آری ملا گفت آخر چه گفتم ...

[illegible]

وله

ای زتعظیم و تف جوز دو فرش ازل | چار رطاقت ز شرف بر زده عرائک
زر مر لو بست و گرنه چه کشتی زره | کا عرز آب بردی آبرو سیم از سنگ

وله

زهی ز شرع عطائی تو ابر گشته نثار | زدست حکم تو بر خاک رشته خیال
نجوم ثابته پیش سپهر قدرت تست | زمان ما طقه زند صدر کلکت بدل
زنسب تقوی و تقوی باستحقاق | زهی عالم و عالم عالی باستقلال
سرای خلد بنات معدن جلالت | جناب فضل تو آیت تقدیر اقبال
بطبع غضنفری ای شمس شرق تغضب | برای اندری ای بدر مطلع فضال
جمال خورده ز حس عبارت تصور | کمال کعبه ز لطف مقالت استکمال
ز راه فضل نفر که لطف دهر را | بر این طریق که دعوی کند رم کمال

وله

ای سکه ات قرینه قبول اعتبار | ای طلعت در راه اقبال روشنه
طاوس صدره قهقهه شوق برز | بر درگه رفیع تو چون کبک بر دره
داری روا که بخت کنه در فضا | هر ناکسی گدای فقط خوار شده

وله

بر ماه فلکیه طعنه زانی — در سرو کشیده پرنیانی
بر چشمه آفتاب بسته — از عنبر سوده سایه بانی
رخساره فراز سرو سیمین — مانند شکفته گلستانی
حوری چو گهرش عقیق — سروی و چو غنچه اش دهانی

وله

ماجرای بنده جمله گر از یک — بر شما آن ماجرا پوشیده نی
بر تو پوشیده نیست ولی — بنده را هیچ از شما پوشیده نی

تمت

